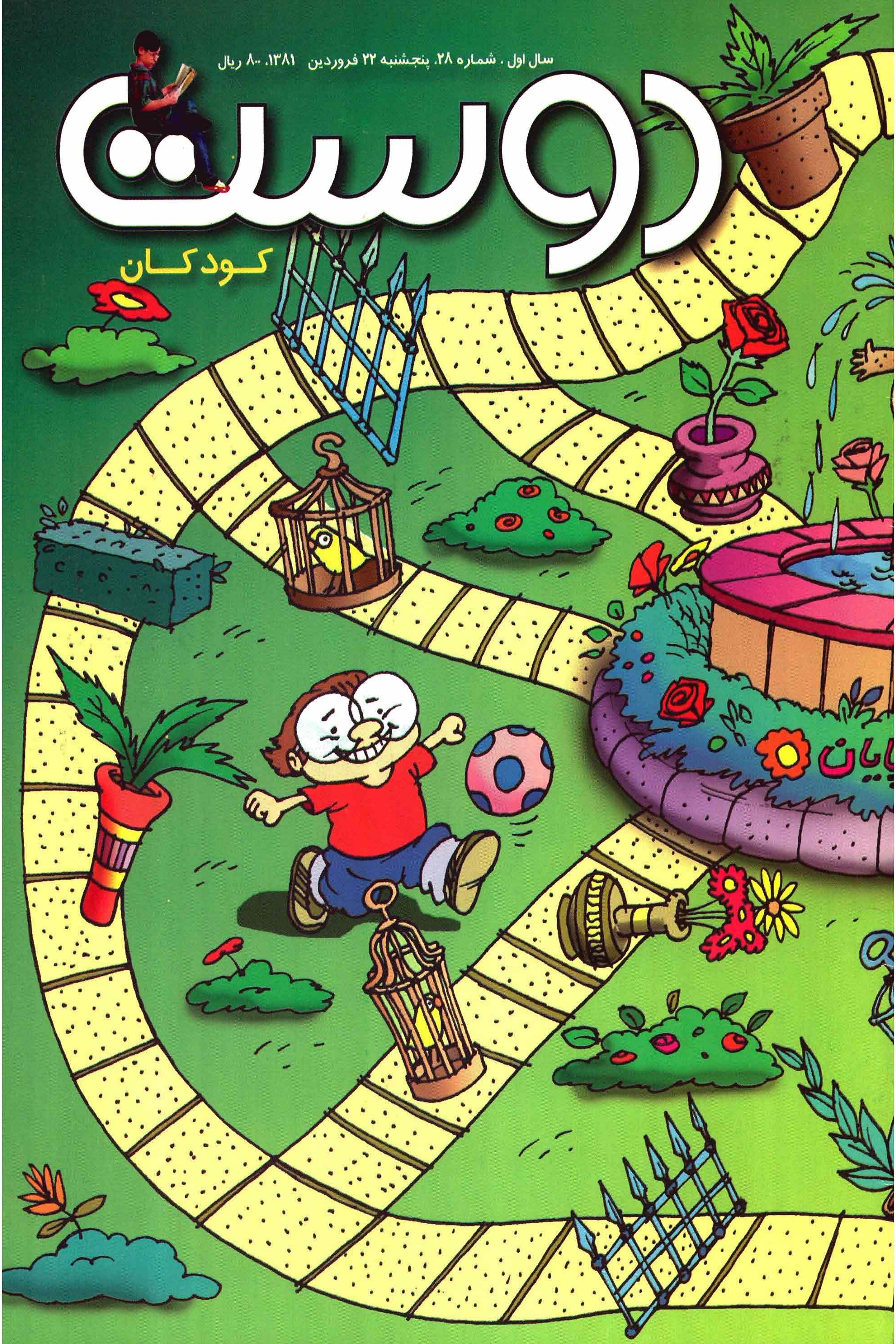


سال اول ، شماره ۲۸ ، پنجشنبه ۲۲ فروردین ۱۳۸۱ ، ۸۰۰ ریال

دوست

کودکان





عکس از : امیر علی جوادیان

در این شماره می خوانید:



- | | |
|----|--|
| ۴ | د مثل دوست: بهار، بوی امام پنجم را آورده است |
| ۵ | لبخند دوست: عکس های دوقلو |
| ۸ | شعر دوست: همراه شالی ها |
| ۹ | بازی دوست: بازی بهاری |
| ۱۰ | قصه دوست (کوتاه): داستان دزدها (دو دزد-دزد شاعر) |
| ۱۲ | گزارش دوست: شما هم می توانید زمین را نجات دهید! |
| ۱۴ | فرهنگ دوست: وقتی کسی هر را از بر تشخیص ندهد! |
| ۱۶ | جدول دوست: جدول گلها |
| ۱۷ | داستان مصور |
| ۲۱ | ورزش دوست: سریعتر، بالاتر، قویتر |
| ۲۲ | دیدار دوست: سنجد به من حسودی می کند |
| ۲۴ | قصه دوست (ترجمه): کیک سیب بدون سیب |
| ۲۷ | جهان دوست: بچه های دشت بنگال |
| ۲۸ | دانش دوست: به دنبال یک آرزوی بزرگ |
| ۳۰ | داستان دوست: کدام شتر؟ |

مدیر مسؤول: مهدی ارگانی

سر دبیر: افشین علاء

مشاور: پدرام پاک آیین

مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی

تصویر گر: محمد حسین صلواتیان

مدیر داخلی: نادیا علاء

مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا

دبیر گروه فرهنگی و ادبی: مرجان کشاورزی آزاد

دبیر گروه علمی و سرگرمی: سیامک سرمدی

دبیر گروه اجتماعی: پناه فرهاد بهمن

حروفچین: نیرالسادات والاتبار



کودکان

هفته نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان سهروردی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری، پلاک ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ - تلفن ۸۷۶۵۹۲۰

نشانی پخش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، مؤسسه عروج، تلفن: ۶۴۰۴۸۷۳، نمابر: ۶۴۰۰۹۱۵



بهار، خوی امام پنجم را آورده است

بعضی چیزها جدیدش خوب است و بعضی چیزها کهنه‌اش! مثل چی؟ مثلاً سال نو و روز نو بهتر از سال و روز کهنه است، به شرط آن که در سال و روز نو، سعی کنیم خودمان هم بهتر از قبل باشیم. اما دوستی و آشنایی، هر چه کهنه‌تر باشد، عزیزتر و باارزش‌تر است. برای همین است که ما به دوستان قدیمی، علاقه بیشتری داریم.

حالا سال، نو شده است و دوستی ما و شما کهنه! پس ما از دو بابت خوشحالیم. هم به خاطر سال جدید و بهاری که از راه رسیده است؛ هم از این که به عمر دوستی ما اضافه شده است. حالا همدیگر را بهتر شناخته‌ایم و با هم انس گرفته‌ایم. این دوستی را به فال نیک می‌گیریم و آرزو می‌کنیم که سالهای سال در کنار هم باشیم.

اما غیر از تبریک سال نو، شادباش دیگری هم داریم. هفته‌ای که پیش رو داریم، با بهار عمر یکی از امامان معصوم ما مصادف شده است. این امام عزیز، حضرت امام محمد باقر (ع) است. حاجیانی که امسال از مکه و مدینه برگشته‌اند، حتماً قبر این امام عزیز را در قبرستان بقیع زیارت کرده‌اند. اما امروز می‌خواهم به یکی از صفات آن امام بزرگوار اشاره کنم تا شاید بتوانیم از صفت آسمانی ایشان بهره‌ای ببریم و سال جدیدمان را با خلق و خوی امام پنجم آغاز کنیم:

یک روز مرد جاهلی به حضور امام رسید و با کلمات بسیار زشتی به ایشان ناسزا گفت. امام نازنین ما با وجود آن که قلبشان شکسته بود و توقع این رفتار را نداشتند، از آن مرد دعوت کردند که به خانه‌شان برود. بعد با مهربانی به او گفتند: «تو اشتباه می‌کنی، کلمه‌ای که تو با آن مرا خطاب کردی، درست نیست.» و بعد، آن قدر حرفهای زیبا به او زدند و از او پذیرایی کردند که آن مرد جاهل، به پای امام افتاد و از ایشان عذرخواهی کرد. آن روز، وقتی که آن مرد با چشمان اشکبار از خانه امام محمد باقر (ع) می‌شد، مردم مدینه با تعجب او را به هم نشان می‌دادند، در حالی که باور نمی‌کردند او همان کسی باشد که به عزیزترین مخلوق خداوند ناسزا گفته بود.

سردبیر





داستان‌های یگ‌قل، دوقل دوره جدید قسمت اول

پنج سال بعد

عکس‌های دوقلو

طاهره ایبد

شما سر چیزی نروید ها.
ما هم گفتیم: «خب.»
مامانی گفت: «خب نه، چشم.»
گفتیم: «چشم.»
مامانی کیفش را برداشت و باز دوباره گفت:



یادش به خیر، آن موقع‌هایی که من نی نی بودم، خیلی خوب بود. مامانی هر جا می‌رفت، من و این محمدحسین بدجنس را هم می‌برد و همیشه همیشه پیش ما بود. اصلاً من نمی‌دانم چرا این آدم بزرگ‌ها این جور هستند. وقتی که ما خیلی نی نی هستیم،

وقتی که هنوز راه نمی‌رویم، وقتی که سر برق نمی‌رویم، وقتی هنوز خیلی فضول نیستیم، همه‌اش پیش ما هستند؛ اما وقتی که بزرگ‌ترها می‌شویم و هی با همدیگر دعوایمان می‌شود و آخرش گریه‌مان درمی‌آید، ما را تنهای‌تنها می‌گذارند و می‌روند بیرون. مثل همین مامانی که هر وقت می‌خواست برود بیرون، من و محمدحسین را نمی‌برد و هی می‌گفت: «الهی قربان جفتتان بروم، مامانی می‌خواهد برود آمپول بزند و بیاید، شما سر چیزی نرویدها.»

من نمی‌دانم مامانی روزی چند بار باید آمپول بزند، بعضی وقت‌ها پنج تا هم بیشتر می‌رود آمپول بزند. بعدش هم که می‌آید، شیر خریده، ماست خریده، شکلات هم می‌خرد و چیزهای دیگر هم می‌خرد. آن روز هم مامانی گفت: «محمدحسین، محمد مهدی، من می‌روم آمپول بزنم، شیر و نان هم بخرم،



«سر برق نروید، خطر دارد ها.»

گفتیم: «خب.»

مامانی گفت: «خب نه، چشم.»

ما گفتیم: «چشم.»

مامانی رفت، یعنی نرفت، دم در که رسید، باز گفت: «دعوا نکنید ها. خانه را به هم نریزید.» ما دیگر داشتیم

از دست این مامانی عصبانی می شدیم، دوتایی مان داد

زدیم: «خب، خب.»

مامانی گفت: «اه، این چه جور حرف زدنی است؟»
من یواشکی گفتم: «کاشکی هنوز نی نی شیرخوره
بودیم ها، آن وقت این مامانی ما را ول نمی کرد برود و
این قدر هم نمی گفت که این کار را نکنید، آن کار را نکنید،
و هی نمی گفت بچه های خوبی باشید تا برایتان یک چیز
خوبی بخرم.»

محمد حسین گفت: «نه خیر، من دوست دارم زودی
مرد بشوم.»

بعد مامانی در را بست و رفت، تارفت، من و محمد حسین
دویدیم سر کمد که همه چیزها را درآوریم و بازی کنیم.
که باز مامانی در را باز کرد و صدا زد: «ببینید، بچه ها!»
ما دیگر حسابی داشت اعصابمان خرد می شد. دوتایی
دویدیم دم در و پیش از این که مامانی حرف بزند، گفتیم:
«باشد، جیش داشتیم، تندی می رویم دستشویی.»
بعد مامانی خندید و رفت. ما دو تا دویدیم سر کمد.
محمد حسین زودتر از من، همه همه عکس ها را برداشت.
عکس ها مال آن وقت هایی بود که من نی نی بودم، محمد
حسین هم نی نی بود. من عکس ها را گرفتم، یعنی خواستم
بگیرم؛ ولی این محمد حسین بدجنس همه اش را گرفت
توی بغلش. یکی اش را هم به من نداد، من خواستم به زور
آنها را بگیرم، محمد حسین آنها را انداخت روی زمین و
خودش هم خوابید روی عکس ها. گفتم: «عکس ها مال
خود خودم است.»

محمد حسین گفت: «نه خیر مال من است،
من توی همه اش هستم.»

گفتم: «نه خیر هم، مال خودم است، من توی
همه اش هستم.»

اصلاً مامانی و بابایی
محمد حسین را لوس کرده
بودند. کاشکی من مثل بقیه
نی نی ها، یک قلو بودم و خودم
تنهایی، توی شکم مامانی
زندگی می کردم و بعد هم



و مرا نگاه کرد. اصلاً گریه من تمام نمی‌شد. محمدحسین هم همین طور مرا نگاه می‌کرد. بعد گفت: «اگر دیگر گریه

نکنی، می‌گویم که همهٔ عکس‌ها مال دوتایی‌مان باشد.»

گفتم: «نمی‌خواهم، من مامانی را می‌خواهم.»

یکدفعه محمدحسین گفت: «آه، یک کار خوب!»

من ساکت شدم و با آستین، دماغم را پاک کردم و گفتم: «چی؟»

محمدحسین گفت: «اصلاً عکس هر کسی، دستش خودش

باشد.»

گفتم: «نمی‌شود که، اینها همه‌اش دوتایی از ما عکس گرفتند.»

محمدحسین گفت: «الان نشانت می‌دهم.» بعد یکی از عکسها را برداشت و از وسط پاره کرد، توی یک تکهٔ آن، من بودم و توی یک تکه دیگرش هم محمدحسین. فقط دست من رفته بود توی عکس محمدحسین. دوتایی نشستیم و عکس‌هایمان را دو تا کردیم، نصفش را محمدحسین برداشت و نصفش را من. آن وقت دیگر با هم آشتی کردیم و محمدحسین هم دست مرا گرفت و با هم رفتیم دستشویی. بعد کرسی را زیر پای من گذاشت و من رفتم روی آن و صورتم را شستم که مامانی نفهمد ما دعوا کرده‌ایم. بعد محمدحسین گفت: «محمد مهدی، من وقتی مرد شدم و مثل بابایی زن داشتم، هیچ وقت از نی‌های دوقلویم با هم عکس نمی‌گیرم، از دوتایی‌شان تنهایی می‌گیرم.»

گفتم: «من هم همین طور.»

بعد رفتیم و با هم بازی کردیم. ولی وقتی مامانی آمد، هر دوتایی‌مان را دعوا کرد و شکلاتی را هم که برایمان خریده بود، دیگر به ما نداد.

تنهایی می‌آدم توی دنیا. آن وقت همهٔ همهٔ عکس‌هایم هم تنهایی بود.

به محمدحسین گفتم: «کاشکی به جای تو، یک قل دیگر من، موش بود.»

محمدحسین گفت: «اگر یک بار دیگر خواستم دنیا بیایم، به مامانی می‌گویم که خودم تنهایی باشم.»

گفتم: «نه خیر، من می‌خوام تنهایی باشم.»

محمدحسین گفت: «نه خیر من تنهایی به دنیا می‌آیم، من از تو

پنج تا دقیقه بزرگتر هستم، دلت بسوزد، دلت بسوزد.» دیگر داشت گریهٔ مرا درمی‌آورد. من تند می‌دویدم و یکی از عکس‌ها را از زیر شکم کشیدم؛ ولی آن عکس پاره شد و محمدحسین گفت: «آه... مامانی بیاید، بهش می‌گویم که تو پاره‌اش کردی.»

گفتم: «بگو.»

بعد به آن تکهٔ توی دستم نگاه کردم. عکس محمدحسین بد بود. فقط کلهٔ زشتش بود و دستش و شکمش و پوشک پیفی‌اش.

به محمدحسین گفتم: «عکست پاره شد، جان جان، عکست پاره شد.»

محمدحسین داشت کلی عصبانی می‌شد، بلند شد و همهٔ همهٔ عکس‌ها را گذاشت زیر پایش و گفت: «تو عکس نداری، دیم دیم، تو عکس نداری! همه‌اش مال خودم است، دیم دیم، مال خودم است، ریم ریم.»

گفتم: «مال خودت نیست، من هم تویش هستم.» بعد دویدم که بروم و یک کتک حسابی به او بزنم که محمدحسین مرا هل داد و من افتادم زمین. زدم زیر گریه و هی گفتم: «مامانی! مامانی!»

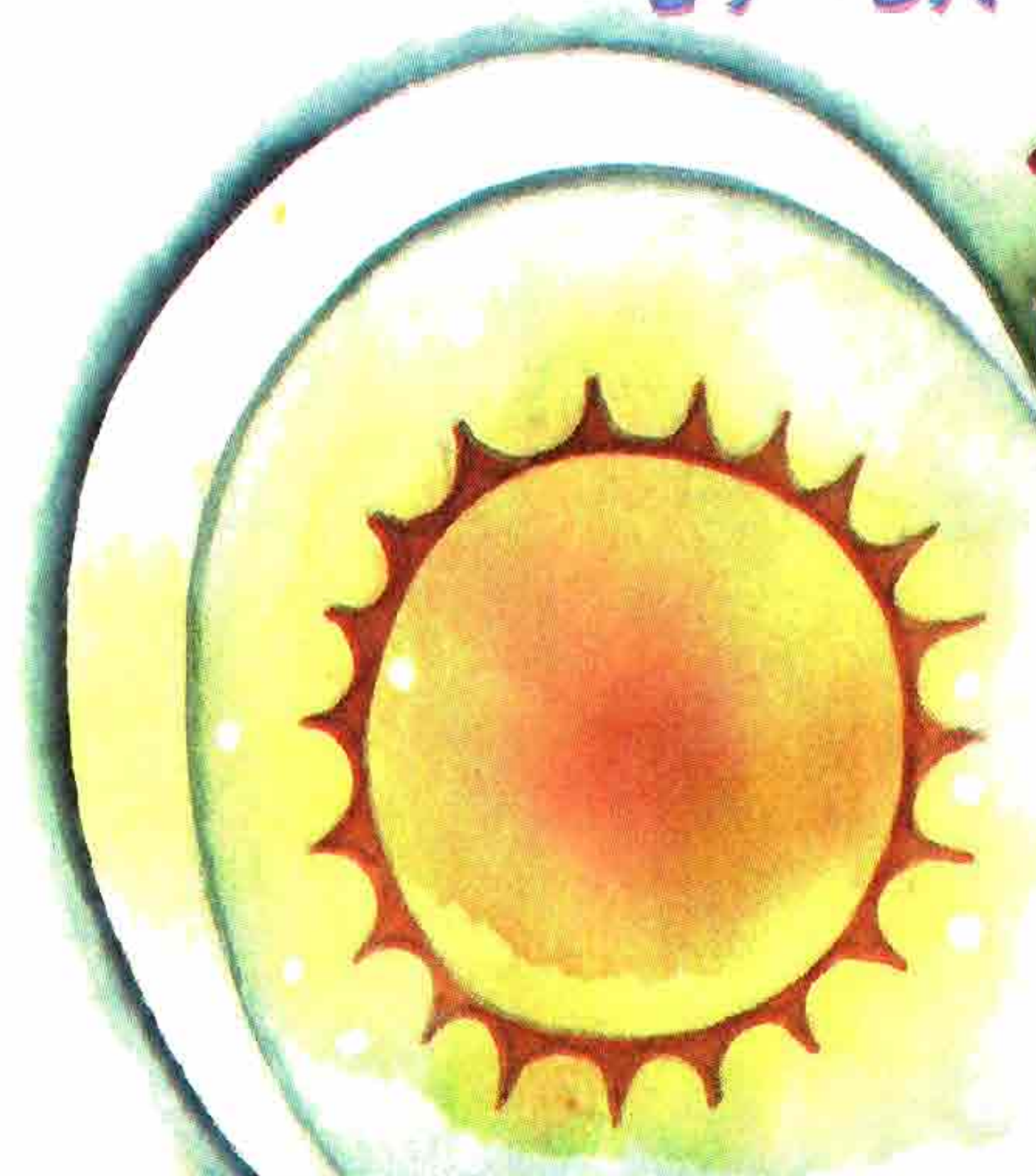
محمدحسین ادای مرا درآورد و گفت: «مامانی! مامانی!» من بیشتر گریه‌ام درآمد. محمدحسین هم هی نشست





همراه شالی‌ها

مهری ماهوتی



رفتم به شالیزار
او کار و کار و کار
با داس خود می‌چید
در دشت می‌پیچید
آهسته خندیدم
در باد رقصیدم

همراه باباجان
من کرده‌ام بازی
بابا که شالی را
آواز داس او
من با صدای داس
همراه شالی‌ها





شرح بازی روی جلد

بازی بهاری



اگر عدد ۶ را (البته با انتخاب کارت‌های حرکت) آوردید، می‌توانید از این مانع‌ها عبور کنید؛ در غیر این صورت باید آن قدر صبر کنید تا در یک نوبت عدد ۶ بیاورید. با آوردن این عدد می‌توانید از مانع عبور کنید و یک کارت حرکت دیگر هم به عنوان جایزه در همان دور انتخاب کنید و طبق آن حرکت کنید. آن قدر بازی را ادامه می‌دهید تا این که یک نفر از شما تعداد ۲ عدد گل‌دان گل، ۳ عدد گل‌دان سبز و ۲ عدد قفس قناری جمع کرده باشد. در آن صورت این شخص باید بلافاصله این موضوع را اعلام کند.

با اعلام این فرد، بقیه افراد هم باید هر جا که هستند بازی را متوقف کنند و همه به خانه شروع که همان خانه پایان هم هست برگردند. در اینجا باید به حساب امتیازها برسید. برنده این بازی از طریق حساب امتیازها و براساس جدول پایین مشخص خواهد شد:

جدول امتیازها

به ازای هر گل‌دان گل ۳۰ امتیاز

به ازای هر گل‌دان سبز ۴۰ امتیاز

به ازای هر قفس قناری ۲۰ امتیاز

و اولین کسی که اعلام کند ۲ عدد گل‌دان گل، ۳ عدد گل‌دان سبز و ۲ عدد قفس قناری دارد، امتیاز ویژه (۱۵۰) امتیاز به او تعلق می‌گیرد. هر کس که جمع امتیازش از همه بیشتر شد، برنده این بازی خواهد بود.

اگر به تصویر روی جلد دقت کنید، این سه مورد را مشاهده خواهید کرد: ۱. گل‌دان‌های رنگی با گل‌های مختلف ۲. گل‌دان‌های گیاه سبز ۳. قفس‌های قناری. اینها در حقیقت نمادهای مثبت بازی هستند که با جمع کردن آنها، به شما امتیاز تعلق می‌گیرد و اما طریقه این بازی:

تعداد شرکت‌کنندگان این بازی محدودیتی ندارد. مثل همه بازیها، برای این بازی هم به تعدادی مهره (به تعداد خودتان) و ۶ عدد کارت شماره‌دار از شماره ۱ تا ۶ احتیاج دارید. مهره‌ها را که می‌توانید طبق معمول از بازیهای دیگران قرض بگیرید، یا از دکمه‌های رنگی به جای آنها استفاده کنید. در مورد کارت‌ها هم باید آنها را (به تعداد ۶ کارت) از مقوا درست کنید و شماره ۱ تا ۶ را روی آنها (هر کدام یک شماره) بنویسید. بازی را از خانه شروع که در وسط جلد (محل فواره و حوض) قرار دارد، آغاز کنید. در این بازی باید هر چه می‌توانید گل‌دان با گیاه یا گل و قفس‌های قناری جمع کنید. یادتان باشد از هر خانه‌ای که بگذرید اشیایی که در آن خانه قرار دارد، به شما تعلق می‌گیرد. در طی بازی این موارد را حتماً یادداشت کنید که فراموش نشوند.

در طی مسیرتان نرده‌ها یا دیوارهای پوشیده از سبزه را می‌بینید که اینها در حقیقت مانع حرکت شما هستند. هر زمان که به این نرده‌ها یا دیوارها رسیدید، باید همان جا توقف کنید (در پشت آنها بمانید) و صبر کنید تا دور بعد نوبت شما شود،



به دستور دست و پا و چشم و قلبم عمل کردم و حالا مثل
سگ پشیمانم.»

دزد دیگری از آنجا می گذشت، به دزد پشیمان گفت:
«چرا دو دستی بر سرت می زنی؟»

دزد پشیمان گفت: «من امروز دو دستی بر سرم می زنم،
تو هم روزی دیگر دو دستی بر سرت می زنی، و همه دزدها
باید روزی دو دستی بر سرشان بزنند.»

دو دزد رو به روی هم نشسته بودند و دو دستی بر
سرشان می زدند.

دزدی به دستش گفت: «تو بودی که اولین بار جیب
عابری را زدی.»

دزد به پایش گفت: «تو بودی که از دیوار خانه ات بالا
رفتی.»

دزد به چشمش گفت: «تو بودی که به مال دیگری
بدطوری نگاه کردی.»

دزد به قلبش گفت: «تو بودی که به دزدی رضایت
دادی.»

دزد دو دستی بر سرش زد و گفت: «من بودم که

داستان دزدها

نویسنده: محمد رضا یوسفی

دو دزد



دزد شاعر

داستان دوم

دزدی یک روز صبح زود از خواب بیدار شد و یک شعر عالی گفت. دزد از شعر خیلی خیلی خوشش آمد و آن را برای همه خواند.

هر کس شعر را شنید، خندید و گفت: «همه جور دزدی دیده بودیم، ولی شعر دزد ندیده بودیم. پسر! این شعر مال حافظ است، چطوری آن را دزدیده‌ای؟»

دزد گفت: «حافظ بچه کجاست؟ به خدا توی خواب و بیداری این شعر را گفته‌ام.»
کسی حرف دزد را باور نکرد و او رفت یک دیوان حافظ خرید.

دزد هر چه دیوان حافظ را گشت، شعری مثل شعر خودش پیدا نکرد.

آه سوزناکی کشید و گفت: «ای خدا! کاش از اول دزد نبودم، آن وقت یکی قبول می‌کرد که این شعر مال خودم است!».





آذرنگ، مسؤول طرح و برنامه فرهنگی برای کودک به ما می گویند. شنیدیم که فرهنگی برای کودک برنامه ای را برای مشارکت بچه ها در حفاظت محیط زیست اجرا خواهد کرد. به فرهنگی برای کودک آمدم تا از چند و چون این برنامه باخبر شویم. در صحبت هایی که با مسؤولان آنجا داشتیم، متوجه شدیم که این برنامه محیط زیستی از آن چیزی که ما فکرش را می کردیم، بزرگتر و جالبتر است.

آقای آذرنگ برای ما توضیح داد: «فضاهای آموزشی، بیشتر خشک و بی روح است. تصمیم گرفتیم که در فضایی متفاوت شرایط را طوری فراهم کنیم که کودکان خودشان با علاقه حضور پیدا کنند و فعالیتهای محیط زیستی داشته باشند؛ به همین دلیل طرح «جنبش ناجیان کوچک زمین» را به سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران پیشنهاد کردیم که از طرف آنها هم این طرح با استقبال رو به رو شد و مورد تصویب قرار گرفت.»

«جنبش ناجیان کوچک زمین» طرحی است که تمام کودکان ۶ تا ۱۲ ساله تهرانی به راحتی می توانند به عضویت آن

کسی نمی خواهد باور کند که اوضاع محیط زیست «قاراشمیش» است. می پرسید محیط زیست یعنی چه؟ خُب، معلوم است «محیط زیست» اسمش روی خودش است، یعنی محیطی که در آن زندگی می کنیم.

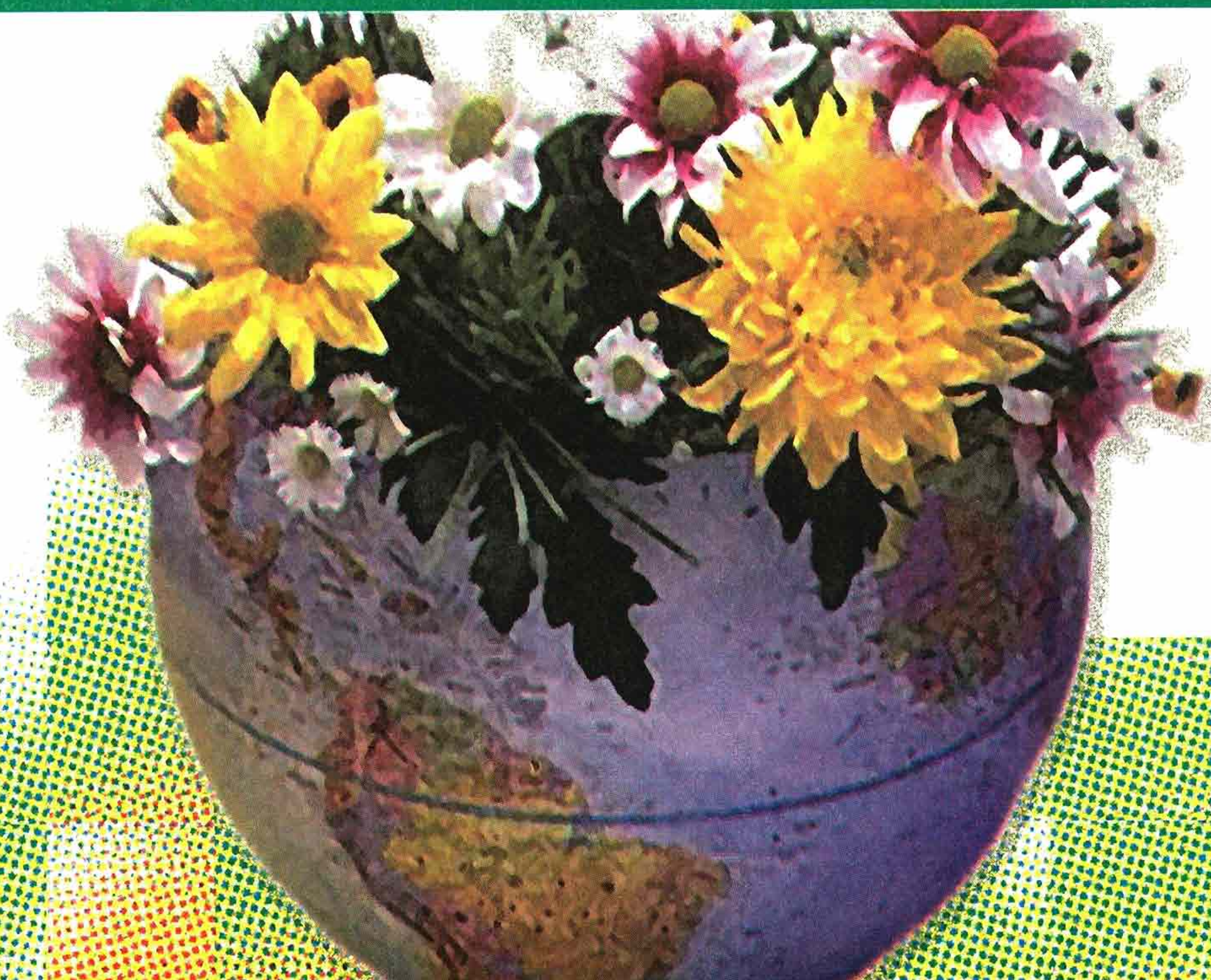
زمینی که روی آن راه می رویم، هوایی که تنفس می کنیم، منظره هایی که تماشا می کنیم و صداهایی که می شنویم؛ محیط زیست ما را تشکیل می دهند.

متأسفانه روز به روز محیط زیست ما آلوده تر می شود. آلودگی محیط زیست هم پنج نوع است: ۱. آلودگی خاک ۲. آلودگی آب ۳. آلودگی هوا ۴. آلودگی صوتی (صداهای مزاحم) ۵. آلودگی تصویری (منظره های بد). همه می گویند باید از محیط زیست مراقبت کرد ولی انگار کمتر کسی گوشش بدهکار است!

«اگر بچه ها در سنین کمتر یاد بگیرند که چطور باید از محیط زیست مراقبت کرد، آن وقت می توانند به بزرگترهای خود هم آموزش بدهند و این بهترین راه برای جلوگیری از نابودی محیط زیست است.» این حرف را آقای حمید رضا

با عضویت در جنبش ناجیان کوچک زمین

شما هم می توانید زمین را نجات دهید!





● برنامه‌های شما از کی آغاز می‌شود؟

■ بعد از این که آزمون برگزار شد، آثار داوری شده و کارتهای عضویت برای شرکت‌کنندگان ارسال می‌شود و از همه اعضا دعوت می‌شود در مراسم جشن افتتاحیه «جنبش ناجیان کوچک زمین» شرکت کنند و بعد از آن برای اعضای پیوسته ماهی یک جشن برپا می‌شود که در آنها ضمن بازی و تفریح، با راه‌هایی که یک کودک می‌تواند از آن طریق، محیط زیست خود را حفظ کند آشنا می‌شوند.

● این دوره چقدر ادامه دارد؟

■ این دوره یک ساله است و در این یک سال برای همه اعضا در گروه‌های سنی ۶ تا ۸، ۸ تا ۱۰ و ۱۰ تا ۱۲ سال بروشورهای آموزشی ارسال می‌شود و در پایان دوره از همه اعضا (چه پیوسته و چه غیر پیوسته) براساس جزوه‌های آموزشی که در طول یک سال برایشان ارسال شده، آزمون برگزار می‌شود. بچه‌ها در صورتی که در آن آزمون قبول شوند، گواهینامه آموزش مقدماتی «جنبش ناجیان کوچک زمین» را دریافت می‌کنند.

این گواهینامه هم اعتبار داخلی دارد، هم اعتبار بین‌المللی و دارندگان آن می‌توانند از مجموعه‌ای از امتیازات ویژه استفاده کنند.

● در مورد دیگر فعالیتهای فرهنگسرا توضیح دهید.

■ فرهنگسرای کودک، یکی از فضاهای تحت پوشش سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران است که به صورت تخصصی برای کودک فعالیت می‌کند. برای اطلاع و استفاده از امکانات این کودکان می‌توانند به محل این فرهنگسرا واقع در خیابان شریعتی - سه راه کلاهدوز (جولت) - خیابان امامزاده مراجعه کنند و با شماره تلفن‌های ۴۰۰۲۱۲۰، ۴۰۰۹۰۰۰ و ۲۰۰۸۲۷ تماس بگیرند.

درآیند. درباره چگونگی آن از طریق فرهنگسرای کودک اطلاعات بیشتری به دست آوردیم: «همه بچه‌هایی که دوست دارند برای حفظ محیط زیستشان کاری انجام دهند، می‌توانند به فراخوان عضوگیری این جنبش که روز شنبه ۷ اردیبهشت در روزنامه جام جم منتشر خواهد شد، مراجعه کرده و طبق دستورالعمل آن اقدام کنند.»

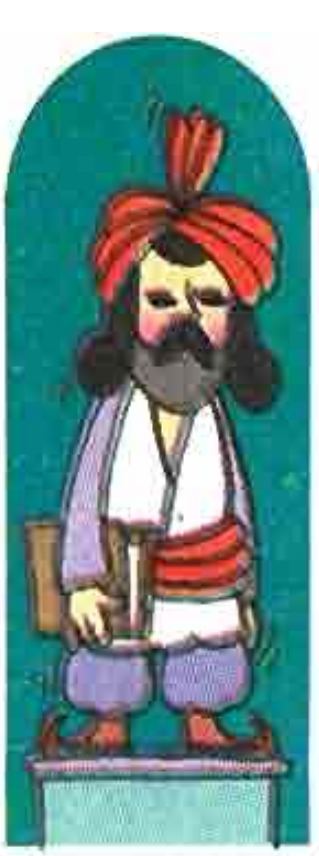
آقای سیامک سرمدی، معاون اجرایی فرهنگسرای کودک (که خودشان هم از دوستان نزدیک «دوست» هستند) برای ما توضیحات بیشتری می‌دهند: «جنبش ناجیان کوچک زمین حرکتی است که قرار است خود کودکان گردانندگان آن باشند و در طول یک سال از طریق شرکت در برنامه‌های اردویی، گل‌گشت و بازدید با راه‌های مراقبت و محافظت از محیط زیست (از طریق مربیان خود که در زمینه محیط زیست و آموزش کودکان تخصص دارند) آشنا شوند.»

● لطفاً در مورد برنامه‌های این جنبش و زمانبندی آن بیشتر توضیح دهید.

■ روز شنبه ۷ اردیبهشت فراخوانی در روزنامه جام جم منتشر می‌شود که در واقع دعوتنامه‌ایست برای همه کودکان ۶ تا ۱۲ ساله که در شهر تهران زندگی می‌کنند. آنها می‌توانند با مطالعه آن روز جمعه ۲۰ اردیبهشت، ساعت ۴ بعد از ظهر به محل‌هایی که در فراخوان گفته می‌شود مراجعه کنند و با شرکت در یک آزمون ساده به عضویت جنبش ناجیان کوچک زمین درآیند.

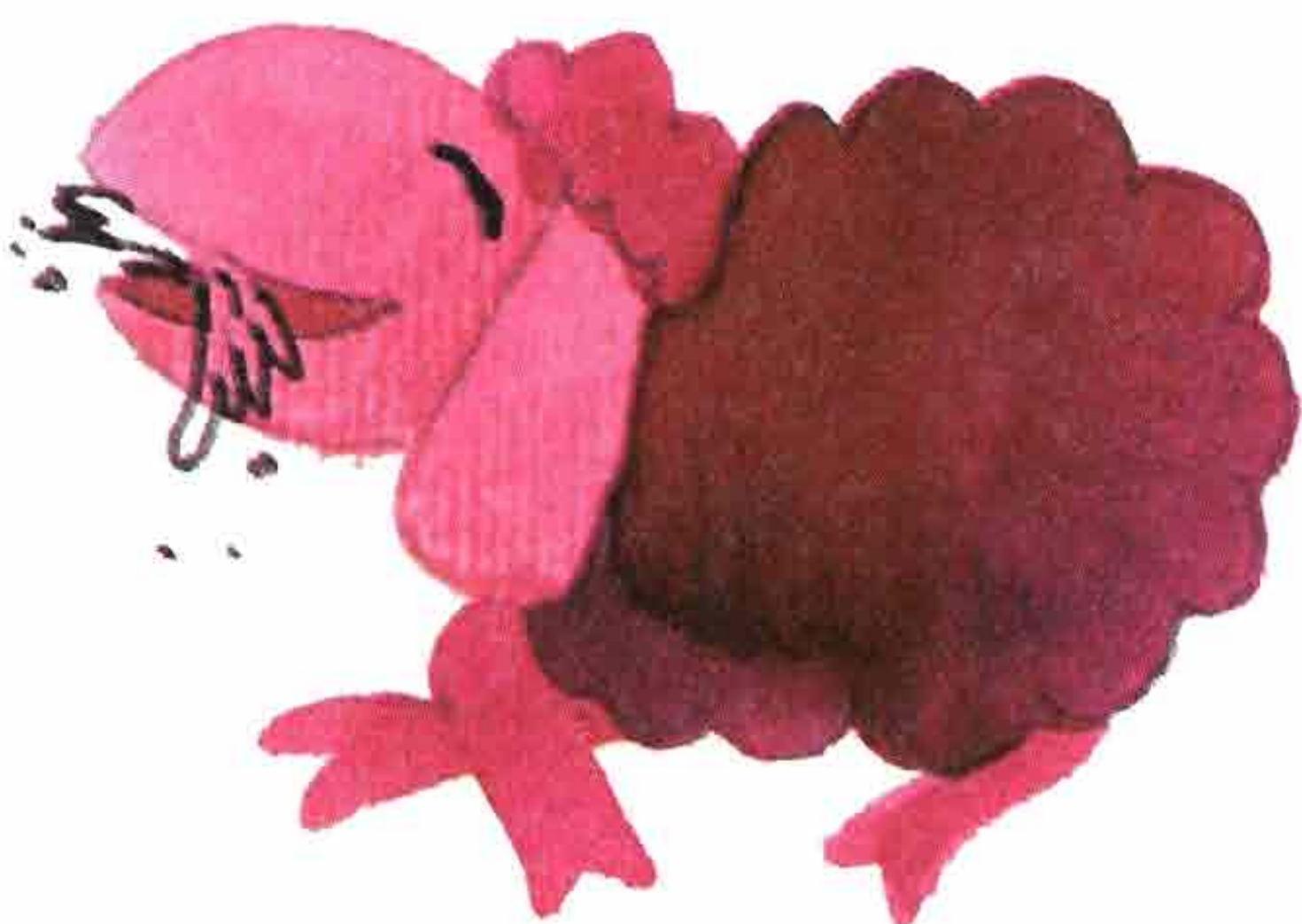
● منظور شما این است برای اینکه عضو ناجیان کوچک زمین بشوند حتماً باید در آزمون پذیرفته شوند؟

■ خیر، همه بچه‌هایی که در آزمون شرکت کنند، عضو جنبش می‌شوند و کارت عضویت می‌گیرند، ولی به دلیل این که ممکن است امکان آن را نداشته باشیم که همه بچه‌ها را در تمام برنامه‌ها شرکت دهیم، تعدادی از اعضا را از طریق آزمون انتخاب می‌کنیم و آنها اعضای پیوسته ما خواهند شد.



وقتی کسی هر را از بر تشخیص ندهد!

بسیاری از مشاغل، اصطلاحات و زبان مخصوص به خود را دارند. چوپانی و گله‌داری یکی از همین مشاغل است. در اصل چوپانها با این زبان مخصوص با گوسفندان خود حرف می‌زنند و به آنها فرمان می‌دهند که چه بکنند. گاهی پیش می‌آید که یک گله بزرگ با تعداد بسیار زیاد گوسفند فقط یک چوپان دارد. این چوپان باید از اولین گوسفند یا گوسفند پیشرو و آخرین گوسفند باخبر باشد. وقتی یک گوسفند جلوتر از بقیه حرکت می‌کند، باعث می‌شود گوسفندان دیگر نیز به دنبال آن بروند. این طور مواقع چوپان صدای مخصوصی سر می‌دهد و گوسفند پیشرو با شنیدن آن از حرکت باز می‌ایستد و به جهتی که چوپان فرمان می‌دهد، حرکت می‌کند. راندن گوسفندان به سوی آب، فرا خواندن آن برای خوردن نمک، اعلام خطر نزدیک شدن حیوانات درنده، فرمان توقف و چریدن، بازگرداندن گله به آغل و... هر کدام صدای مخصوص و متفاوتی دارد که چوپان، آنها را به خوبی می‌شناسد تا بتواند همه کارها و حرکات گوسفندان را هدایت کند. یکی از مهمترین صداهایی که چوپانهای منطقه لرستان به کار می‌برند، صدای «هر» و «بر» است. آنها برای برگرداندن گله گوسفندان صدای



هرّ را با لهجه و آهنگی مخصوص به کار می‌برند و برای به پیش راندن گله صدای «پرّ» را ادا می‌کنند.

چوپانهای ورزیده و با تجربه همه صداهای چوپانی را به خوبی می‌شناسند، ولی صداهای «هرّ و پرّ» از ابتدایی‌ترین اصطلاحات چوپانی به شمار می‌رود و بسیار مورد استفاده قرار می‌گیرد. به همین دلیل هم چوپانهای جوانتر، ناشی یا به قول معروف تازه کار هر اصطلاحی را که شناسند، این دو صدا را به خوبی می‌شناسند و می‌دانند برای چه باید از آن استفاده کرد. چون پیش راندن و بازگرداندن گله گوسفندان یکی از مهمترین کارهای چوپانی است. وقتی کسی پیدا شود که در انجام کارهای بسیار ساده، نادانی کند و بدون استفاده از عقل کار را خراب کند، به شوخی می‌گویند: «فلانی، هرّ را از پرّ تشخیص نمی‌دهد!» یعنی حتی به اندازه چوپانهای تازه کار هم چیزی نمی‌داند. البته این اصطلاح از دشتهای لرستان به زبان عامیانه مردم و حتی ادبیات فارسی راه یافته، به طوری که بابا طاهر عریان، شاعر همدانی در شعری می‌گوید:

«خوشا آنان که هرّ را از پرّ ندانند
نه حرفی در نویسند و نه خوانند».





جدول گلهای

در بهار طبیعت هستیم. هر جا می‌رویم عطر خوش گل‌های بهاری، ما را از خود بی‌خود می‌کند. در چنین حال و هوایی، مناسب دیدیم جدولی طراحی کنیم که تمام صفحه‌های مجله دوست از عطر خوشش آکنده شود. این هم جدول گل‌ها که به مناسبت آمدن بهار برایتان طراحی شده است. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید!

ن	م	ه	د	ی	ک	ر	ا	گ
ر	ر	ق	ی	ا	ق	ش	ل	ص
ت	ی	گ	ب	ن	ف	ش	ه	ل
س	م	د	س	ن	ب	ل	ت	ا
ن	و	م	ا	ر	ز	ن	ی	ل
ر	ا	ه	ب	ه	ش	ی	م	ه

شرح جدول

قلمتان را بردارید و روی حروف نام گل‌ها که در زیر آمده، در جدول خط بکشید. یادتان باشد این حروف از راست به چپ، چپ به راست، بالا به پایین و پایین به بالا و به صورت ضربدر در تمام جهتها نوشته شده‌اند. بعضی از آنها هم در یک یا چند حرف با هم مشترکند. بعد از آن که دور تمام نام‌ها در جدول خط کشیدید، از حروف باقیمانده، رمز جدول را بدست می‌آورید. رمز این هفته نام یک گل است.

نام گل‌ها

رز - همیشه بهار - سنبل - بنفشه - زنبق - نرگس - شقایق - مریم - نسترن - لاله - ارکیده

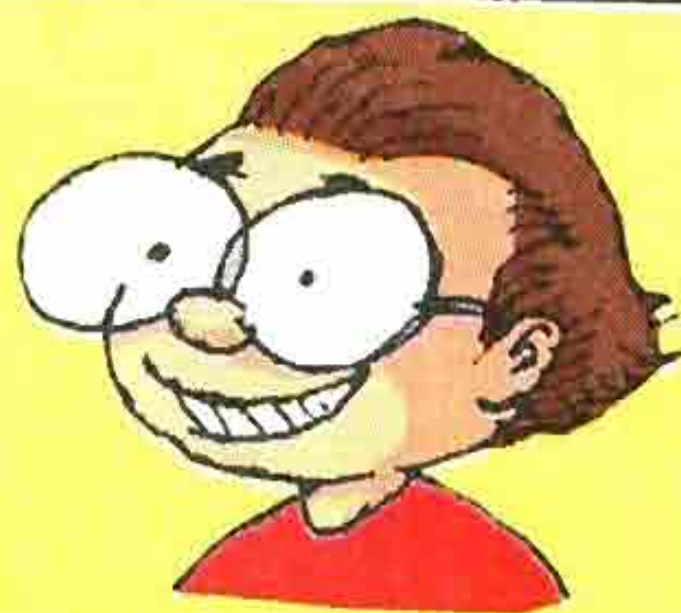
پاسخ جدول شماره گذشته (ویژه نامه)

رمز جدول:

این حسین کیست که عالم همه دیوانه‌اوست؟!

نیکو بچه داری می کند!

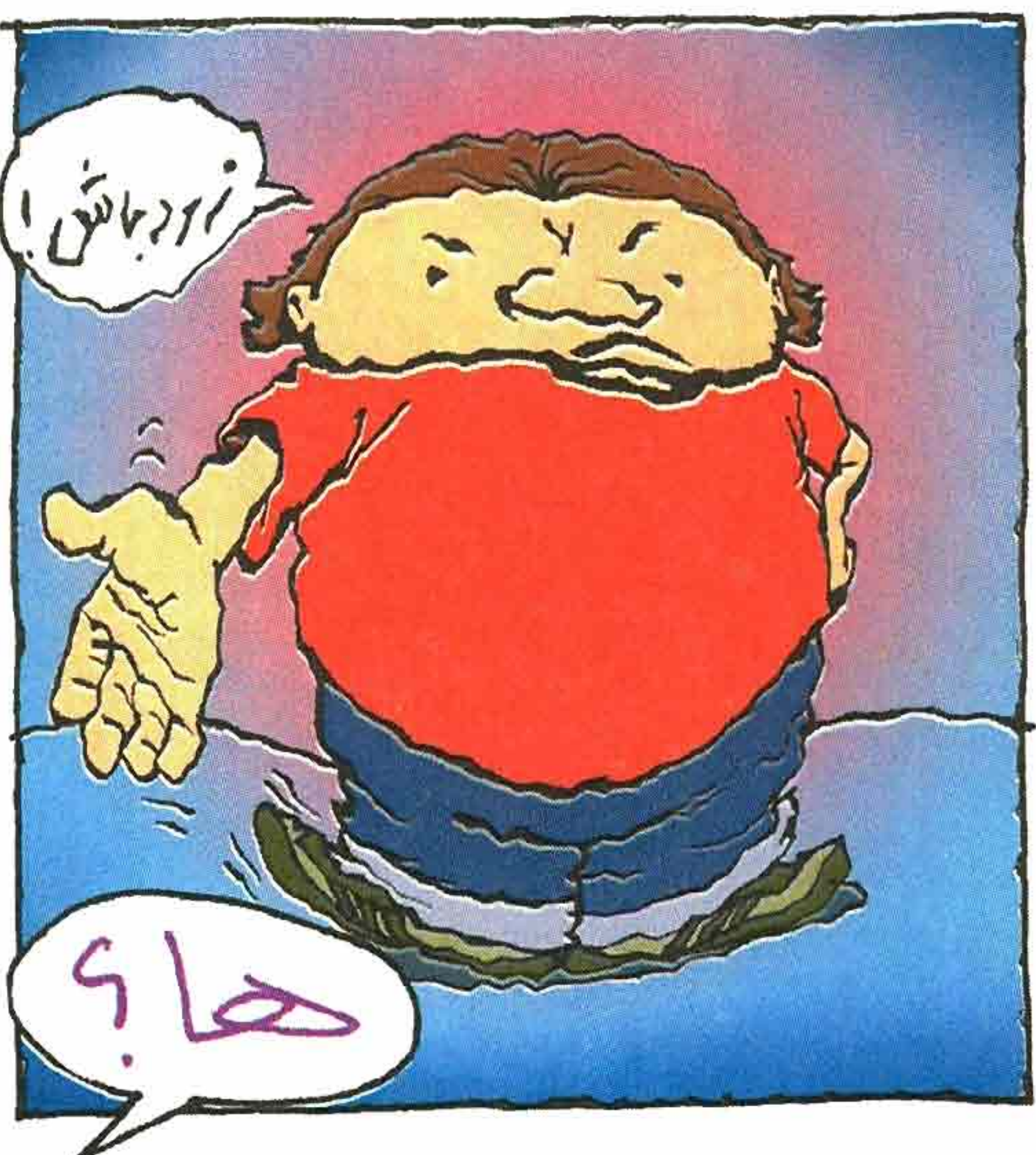
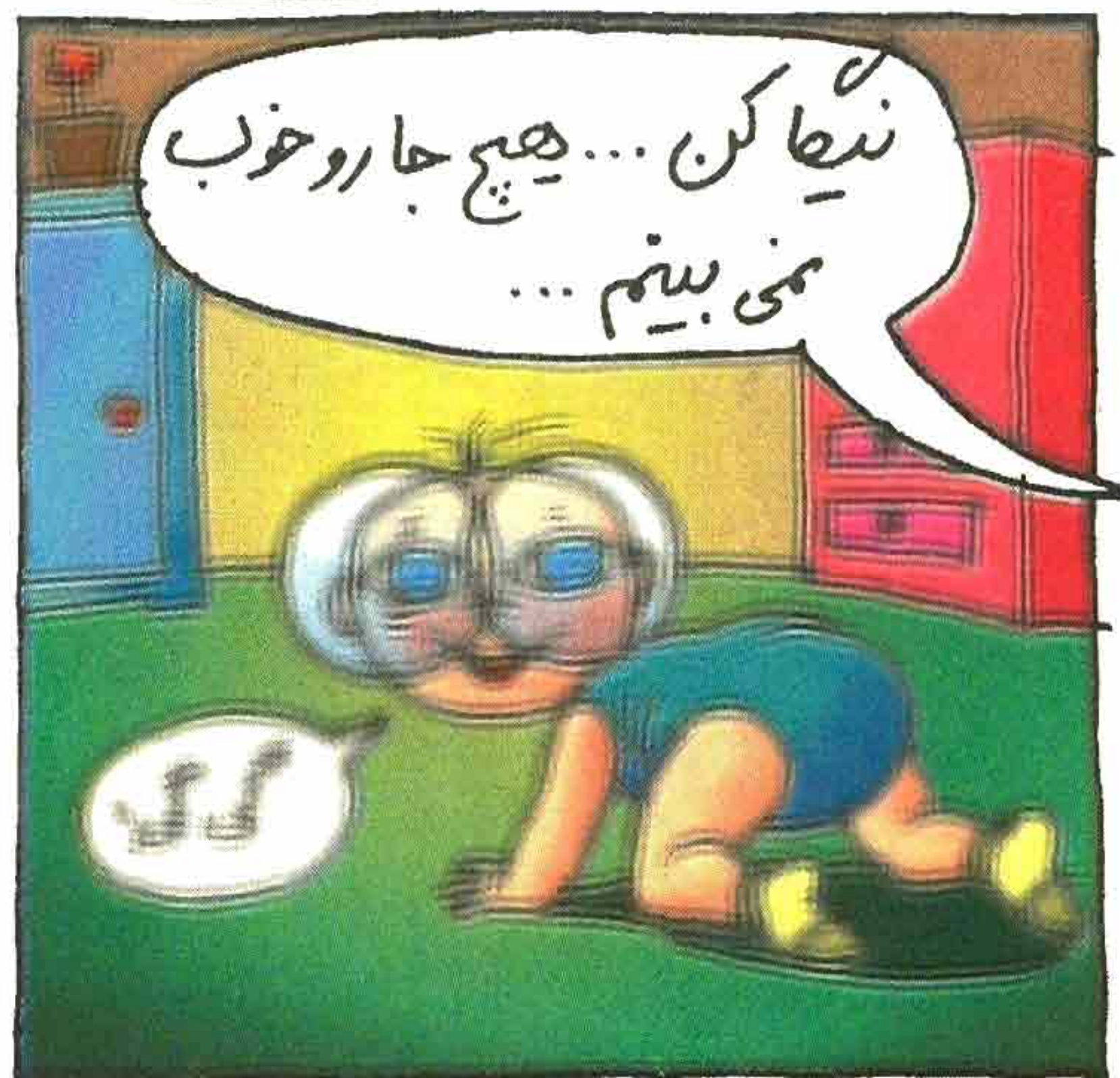
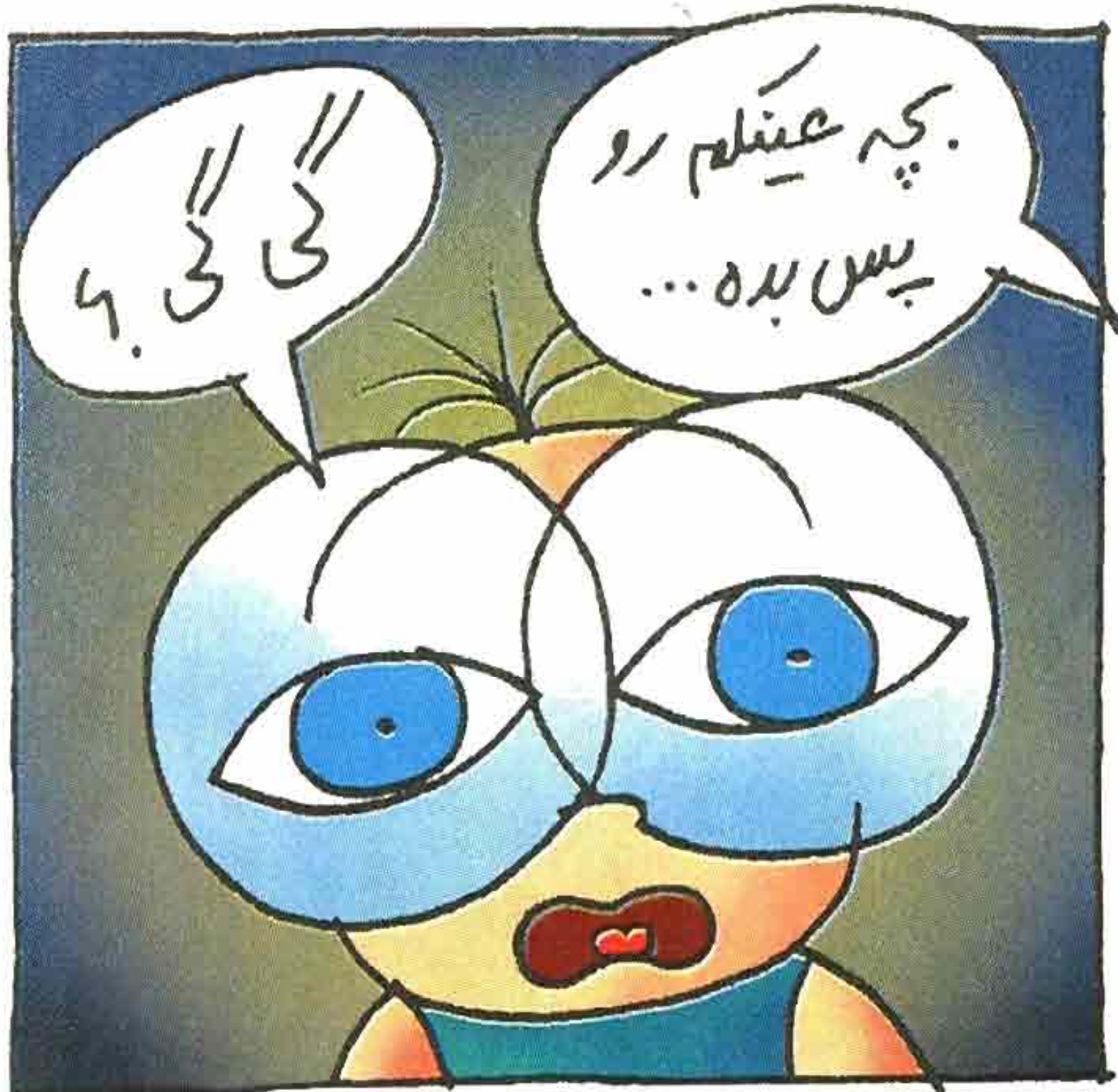
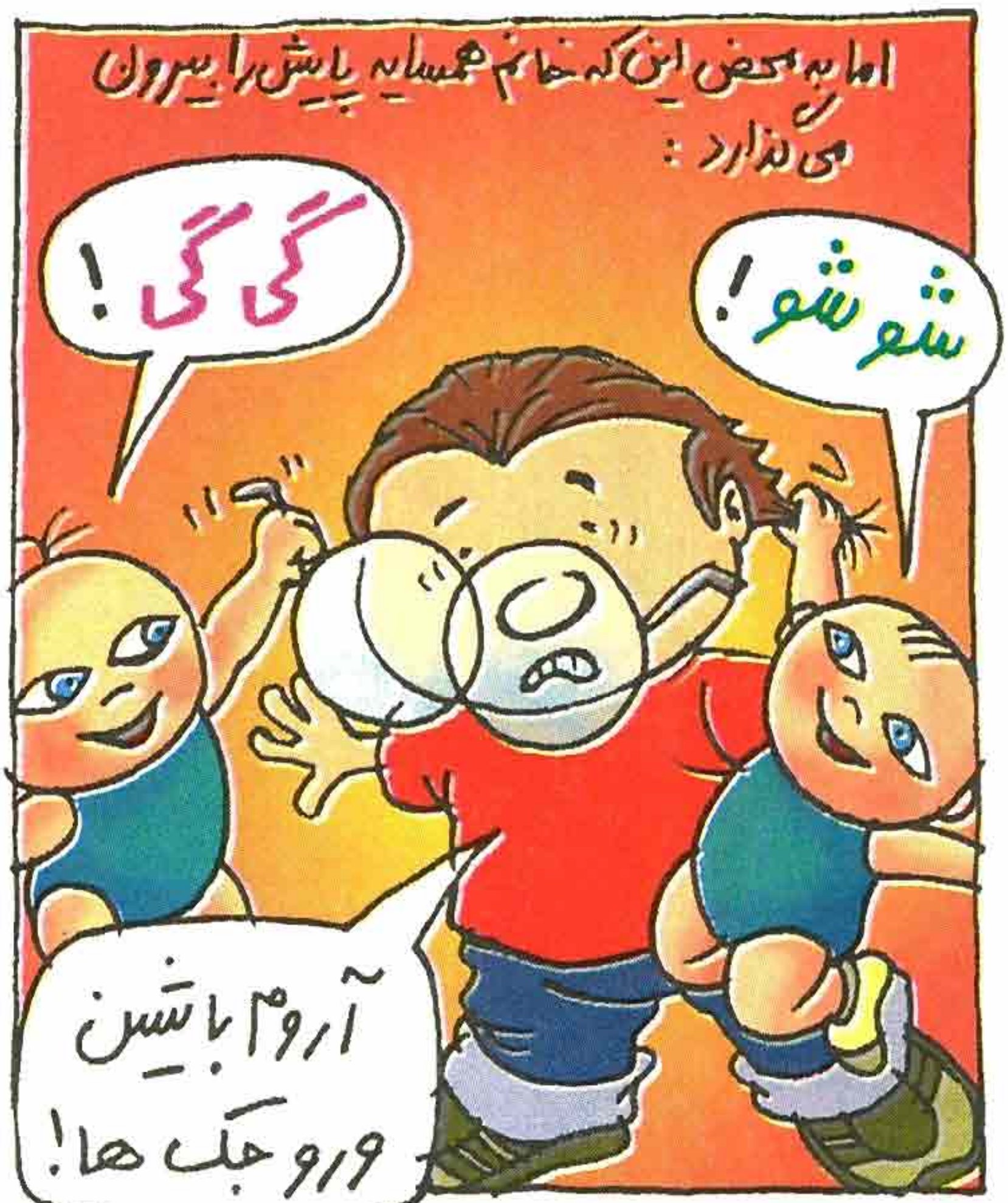
قسمت اول
کارتونه



یک روز معمولی مثل همیشه، نیکو رو پانی هایش راهی شهر دکه :









نیکی تو به درد سیری افتاده، جواب خانم همسایه
را می خواهد داد؟ ... هفته بعد می بینیم!



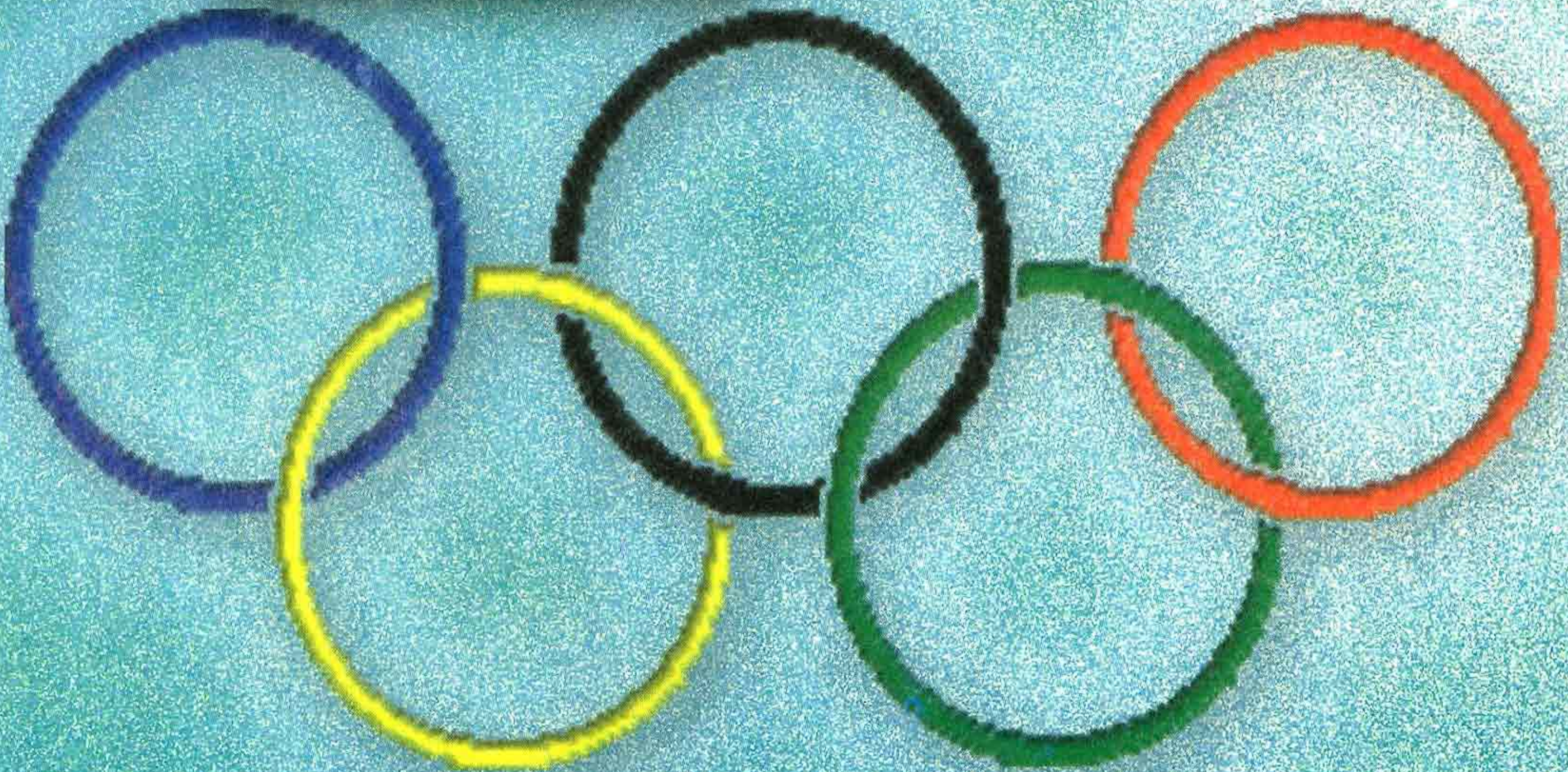
آبی، زرد، مشکی، سبز و قرمز پنج حلقه رنگی هستند که به صورت متصل به هم در زمینه‌ی سفید پرچم المپیک، همه ورزشکاران جهان را به دوستی و صمیمیت دعوت می‌کنند. بازیهای المپیک از دوران یونان باستان وجود داشت. در ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ سال پیش یونانی‌ها عقیده داشتند که انجام ورزش همراه با آداب مذهبی مخصوص آن دوره، مورد رضایت «زئوس» که او را خدای یونان می‌نامیدند، قرار می‌گیرد. هر چهار سال یک بار قهرمانان و تماشاگران از همه بخشهای یونان در منطقه «المپیا» گرد هم می‌آمدند و در این زمان همه جنگها متوقف می‌شد.

بازیهای المپیک ۱۵۰۰ سال پیش متوقف شد؛ زیرا یک امپراتور مسیحی دستور داد جلوی همه مراسم و آداب غیر مسیحی را بگیرند. بنابراین المپیا محل برگزاری المپیک خراب شد؛ اما از حدود ۱۰۰ سال پیش مردی فرانسوی به نام «پیر دوکوبرتن» تلاش کرد تا دوباره بازیهای المپیک انجام شود. به ابتکار او «کمیته بین‌المللی المپیک» تاسیس شد و اولین دوره بازیهای المپیک جدید در سال ۱۸۹۶ میلادی (۱۰۶ سال پیش)، در آتن پایتخت یونان برگزار شد.

ورزشکارانی که در المپیک شرکت می‌کنند، به سه شعار آن پایبند هستند. «بیتوس» به معنی سریعتر؛ «آلتیوس» یعنی بالاتر و «فورتیوس» به معنی قویتر. در سوگندنامه المپیک نوشته شده است: «به نام تمامی رقابت‌کنندگان سوگند می‌خوریم که با پیروی کامل از قوانین بازیها و احترام به آنها در این بازیها شرکت جوییم.»



سریعتر، بالاتر، قویتر





دیدار دوست با خانم نگار استخر

سنجد به من حسودی می‌کند

مهدی طهوری

من هم تا آن وقت جلو دوربین نرفته بودم و می‌ترسیدم. آقای فیضی گفت برنامه را ضبط می‌کنیم، بعد اگر دوست نداشتی آن را حذف می‌کنیم. فیلم‌برداری که انجام شد دیدیم این جوری خیلی خوب است. به همین خاطر برنامه‌هایی را که تا آن وقت ضبط شده بود، حذف کردیم و بچه‌ها از همان اول مرا کنار سنجد دیدند.

● صحبت شما و سنجد از قبل نوشته می‌شد؟

■ نه، ما اصلاً متن نداشتیم. فقط موضوع و چهارچوب کار نوشته می‌شد که مثلاً می‌خواهیم درباره یوزپلنگ ایرانی یا محیط زیست صحبت کنیم. بعد من و آقای فیضی صحنه به صحنه با هم حرف می‌زدیم که قرار است چه اتفاقی بیفتد و چه بگوییم.

● همان طور که گفتید، در بعضی از برنامه‌های سنجد، درباره محیط زیست صحبت می‌کردید، چطور شد به فکر این موضوع افتادید؟

■ راستش من قبلاً از این جور موضوع‌ها خوشم نمی‌آمد. فکر می‌کردم خودم خیلی آشغال‌ساز نیستم و جز این که اصولی را رعایت کنم تا محیط آلوده نشود، کاری نمی‌توانم بکنم؛ اما وقتی که رفتم و خیلی چیزها را دیدم، تازه فهمیدم مسأله محیط زیست یعنی چه؟ مثلاً از دریای خزر دیدن کردیم که ساحلش پر از آشغال پلاستیک بود. آنجا بعضی از ماهی‌ها می‌مردند، چون پلاستیک توی گلویشان گیر می‌کرد.

جنگلهایی را دیدیم که داشتند از بین می‌رفتند و کم‌کم به دشت تبدیل می‌شدند.

«سنجد» را که می‌شناسید؟ «دوست جون» را چطور؟ دوست دارید که با دوست جون یا همان خانم نگار استخر کمی حرف بزنیم؟ پس برویم سراغ خانم استخر که در دانشگاه هم در رشته زبان انگلیسی درس خوانده، هم دکور و طراحی صحنه. دوست جون سنجد فوق لیسانس است و حالا هم برنامه‌هایی برای کودکان و نوجوانان می‌سازد.

● سنجد چطور به دنیا آمد؟

■ عید ۱۰ سال پیش برنامه‌ای ساخته شد به اسم «گل اومد، بهار اومد». در یک قسمت از این برنامه، عروسی بود، کوچکتر از سنجد، خیلی کوچکتر. این عروسک خبرنگار بود و با بچه‌ها مصاحبه می‌کرد.

بعد به پیشنهاد آقای کارگردان (آقای امیر فیضی) قرار شد یک شخصیت عروسی بسازیم که باز هم خبرنگار باشد. من هم نقاشی چهره سنجد را کشیدم. صدایی هم در ذهنم برای سنجد پیدا کردم و سنجد درست شد.

● بچه‌ها شما را هم کنار سنجد می‌دیدند، این

پیشنهاد چه کسی بود؟

■ اول قرار نبود من هم کنار سنجد دیده بشوم و چند قسمت از برنامه هم طوری ضبط شد که فقط سنجد جلو دوربین بود و من فقط صدای سنجد بودم. بعد آقای فیضی دید بازی‌هایی که سنجد در پشت صحنه می‌کند، جالب است و پیشنهاد کرد که برنامه‌ها با حضور من فیلم‌برداری شود.



● با غمها چطور؟ کنار می‌آید؟

■ غمها هم بخشی از زندگی ما هستند. اگر یک چیزهایی ناخوشایندند و من نمی‌توانم برای آنها راه حلی پیدا کنم، باید حفظشان کنم؛ چون بخشی از زندگی منند. منتها باید طوری با آنها برخورد کنم که کمتر آزار بینم.

● شما چطور آرامش پیدا می‌کنید؟

■ من فکر می‌کنم که از ساده‌ترین چیزها می‌شود به آرامش رسید و خودم از آن آدمهایی هستم که مثلاً صبحها از صاف کردن یک ملافه خشنود می‌شوم و حتی این که می‌توانم این کار را به خوبی انجام بدهم، شادی می‌کنم. ● **عروسی با شما صحبت می‌کند که خود شما بید. شما این صحبت کردن با خودتان را چطور می‌بینید؟**

■ وقتی سنجد چیزی می‌گوید، من سعی نمی‌کنم به جای او صحبت کنم یا حتی به جای او فکر کنم. من هم ممکن است از حرف او تعجب کنم. جواب سنجد، جواب یک نفر دیگر است که از درون من، به من برمی‌گردد.

● تا به حال با سنجد مشکل پیدا کرده‌اید؟ مثلاً رقابت یا حسادت؟

■ من به او حسودی نمی‌کنم؛ ولی او به من حسودی می‌کند! من تازه خوشحال هم هستم که او هست، چرا که با تکیه به حضور او، اعتماد به نفس پیدا می‌کنم؛ اما او ممکن است فکر کند که من مانعش هستم یا نیرویی بالاتر از او هستم...

● شده است که سنجد با شما قهر کند؟

■ نه، من و سنجد از همدیگر راضی هستیم. با تشکر از آقای امیر فیضی (تهیه کننده و کارگردان مجموعه سنجد) که عکسهای پشت صحنه را در اختیار نشریه دوست قرار دادند.



● شما زیاد سفر کرده‌اید، تا حالا شده به یک منطقه خیلی جالب بروید، جایی که دیگران نرفته باشند؟

■ بله، من به خاطر سنجد، خیلی جاها رفته‌ام. یکی از این جاها، منطقه‌ای بود در استان فارس. این منطقه در اختیار پتروشیمی بود؛ دشت بزرگی که ایل قشقایی در آنجا سکونت داشت. آنجا نه از تیر چراغ برق خبری بود، نه از ماشین و نه از جاده.

● سنجد چقدر به کودکی‌های شما ارتباط دارد؟

■ همه‌اش کودکی من است. من فکر می‌کنم وقتی به جای سنجد حرف می‌زنم، سنجد نیستم. سنجد آدمی مستقل است. آدمی که برخوردش و نظرش ممکن است شبیه من باشد یا نه.

● فکر می‌کنید بچه‌ها هم سنجد را از شما مستقل می‌دانند؟

■ بله، آنها وقتی مقابل سنجد قرار می‌گیرند، با این که مرا می‌بینند که به جای او حرف می‌زنم؛ اما همیشه با او حرف می‌زنند و از او جواب می‌خواهند، نه از من.

● خانم استخرا! از شغلتان راضی هستید؟

■ بله، با این که کارم واقعاً سخت است، از کارم راضی‌ام.



پیرزن گفت: «یک نفر امیدوار بهتر از دو نفر ناامید است و سبد آلویش را درون پیش‌بند زن جوان خالی کرد و کیف پرها را درون سبدش گذاشت و با خوشحالی به راهش ادامه داد. با خودش گفت: «اگر من به اندازه زمانی که از خانه راه افتادم به یک سبب نزدیک نشدم، دست کم دورتر هم نشده‌ام! چرا که این پرها سبکتر است و حمل آن از یک سبد آلو خیلی راحت‌تر است.»

رفت و رفت تا به باغ زیبایی از گل‌های رنگارنگ و خوشبو رسید. بنفشه، رز، یاس و سوسن. هرگز در عمرش باغی به این زیبایی ندیده بود. جلو در باغ در حال تحسین و تماشای این باغ زیبا ایستاده بود که ناگهان صدای دعوا و جر و بحث زن و مردی به گوشش رسید.

زن می‌گفت: «پنبه‌ای!».

مرد می‌گفت: «کاهی!».

آنها مشغول داد و فریاد بودند و تا زمانی که پیرزن به آنها نزدیک نشده بود، متوجه حضور او نشدند. زن با دیدن او گفت: «حالا کسی هست که این مسأله را حل کند.» رو به پیرزن کرد و گفت: «مادر عزیز، لطفاً جواب مرا بدهید. اگر شما بخواهید بالشی برای صندلی راحتی پدربزرگتان درست کنید، آن را با پنبه پر نمی‌کنید؟».

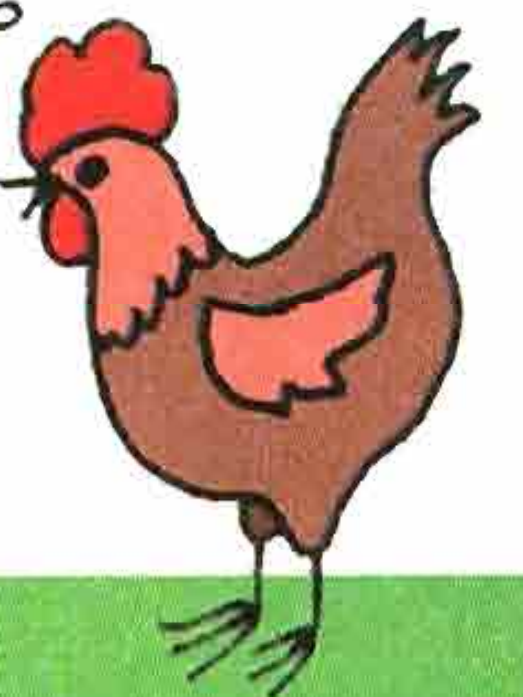
پیرزن گفت: «نه!».

یکی بود، یکی نبود. در روزگاران قدیم پیرزنی بود که روزی تصمیم گرفت یک سبب درست کند. همه چیز در خانه داشت بجز سبب. در باغ خانه‌اش درختی پر از آلوهای گرد و قرمز و خوشمزه داشت، اما درخت سبب نه! می‌شود خامه را از شیر و کشمش را از انگور درست کرد، اما نمی‌توان یک سبب را با آلو درست کرد. هر چه بیشتر درباره یک فکر می‌کرد، بیشتر دلش یک می‌خواست. بالاخره بهترین لباسش را پوشید و آماده شد تا برود و یک سبد سبب تهیه کند.

قبل از اینکه خانه را ترک کند، سبدش را پر از آلو کرد و روی آن را با پارچه سفیدی پوشاند، سبد را روی دستش انداخت و با خودش گفت: «ممکن است کسانی باشند که سبب داشته باشند و آلو بخواهند.»

هنوز خیلی از خانه دور نشده بود که به مزرعه‌ای پر از مرغ و خروس و اردک رسید. آنجا از سر و صدای حیوانات، خیلی شلوغ بود. زن جوانی را دید که در حال دانه دادن به آنها بود. زن جوان با دیدن پیرزن سرش را مؤدبانه به نشانه سلام تکان داد و پیرزن هم جوابش را داد و خیلی زود چنان با یکدیگر گرم صحبت و گفتگو شدند که گویی سالهاست یکدیگر را می‌شناسند.

زن جوان از مرغ و جوجه‌هایش برای پیرزن تعریف کرد و پیرزن نیز از یک سبب و سبد آلویش



داستانی از انگلستان یک سبب بدون سبب

مترجم: محبوبه غریب نواز



مرد فریاد زد: «من هم همین را می‌گویم، اما او گوش نمی‌دهد. کاه، مناسب این کار است. پیرزن گفت: «بالش را با کاه هم درست نمی‌کنند.» آن وقت کیف پر را از درون سبدش بیرون آورد و به آنها داد و گفت: «برای پدربزرگ یک بالش پر از پر خیلی راحت‌تر و نرم‌تر است و برای من؛ یک سبد سبب،

گفت و این که امیدوار است به زودی یک سبد تهیه کند. زن جوان وقتی قصه پیرزن را شنید به او گفت: «همسرم خیلی مربای آلو دوست دارد. اگر شما به جای آلوهایتان یک کیف پر از پر از ما قبول کنید، من و همسرم خیلی خوشحال می‌شویم. این تنها چیزی است که ما می‌توانیم به شما بدهیم.»

خوبی» و به نشانهٔ احترام سرش را تکان داد. مرد جوان گفت: «زشت یا زیبا، خوب یا بد، برای من هیچ فرقی نمی‌کند چرا که قصد داشتم به دیدن نامزدم بروم و طلافروش فراموش کرده حلقه‌ای را که به من قول داده بود برایم بفرستد، حالا من باید دست خالی به دیدار او بروم.» پیرزن جواب داد: «خوب، هدیهٔ دیگری برای او ببر.» و با خودش گفت: «من فکر نمی‌کنم که دیگر بتوانم سیب برای کیکم پیدا کنم!» بنابراین دسته گل را از سبدش بیرون آورد و به مرد جوان داد و او را خیلی

یا یک دسته گل از یک کیف پر از پر بهتر است.» آنها سیب نداشتند، اما از این که پیرزن دسته گلی از گلهای زیبای باغ آنها را قبول می‌کند، خیلی خوشحال شدند. زیباترین و بهترین دسته گلی را که تا آن وقت پیرزن دیده بود، به او تقدیم کردند. پیرزن با آرزوی زندگی خوب و خوش برای آنها خداحافظی کرده و به راهش ادامه داد. در راه به مرد جوانی برخورد که لباسهای گرانبهائی به تن داشت و معلوم بود که از خانواده‌های ثروتمند شهر است. او بسیار مرتب و آراسته بود اما چهره‌ای گرفته و غمگین داشت.

پیرزن گفت: «چه روز زیبایی و چه جاده»



خوشحال کرد. مرد جوان گفت: «من نیز زنجیر طلایم را به خاطر این دسته گل زیبا به شما می‌دهم.» زنجیر را از گردنش باز کرد و به پیرزن داد. پیرزن خوشحال شد و مرد جوان هم در حالی که مراقب بود دسته گلش خراب نشود، خداحافظی کرد و دور شد.

پیرزن با خودش گفت: «با این زنجیر طلا می‌توانم همهٔ سیب‌های مغازه را بخرم و مقداری هم ذخیره کنم» و سپس به سرعت به سمت شهر به راه افتاد.

هنوز خیلی نرفته بود که به مادر و پسری برخورد کرد که جلو دری ایستاده بودند و خیلی غمگین به نظر می‌رسیدند. به محض این که پیرزن به آنها رسید، پرسید: «چه شده است؟ چرا شما این قدر ناراحت هستید؟»

مادر جواب داد: «آخرین تکهٔ نانمان هم تمام شده است و دیگر چیزی برای خوردن و پولی برای خرید کردن نداریم.» همین طور که گریه می‌کرد ماجرا را برای پیرزن تعریف کرد. پیرزن با خودش گفت: «من هرگز نمی‌توانم کیک سیب درست کنم و بخورم. در حالی که همسایه‌ام گرسنه است و چیزی برای خوردن در خانه ندارد.» پس زنجیر طلا را به آنها داد و بدون این که منتظر تشکر و جواب شود، به سرعت راه افتاد. خیلی دور نشده بود که مادر و پسر با چهره‌هایی شاد و خندان خودشان را به او رساندند. مادر گفت: «لطفاً این هدیهٔ کوچک را از ما قبول کن. البته کاری که شما برای ما انجام دادی خیلی بزرگ بود، اما ما فقط این سگ را داریم که به شما بدهیم. او می‌تواند با پارس کردن و سر و صدا از خانه و باغ شما مراقبت کند.»

پیرزن قلادهٔ سگ را گرفت، از آنها تشکر کرد و به سمت خانه به راه افتاد. در راه با خودش گفت: «یک کیف پر از پر برای یک سبد آلو، یک دسته گل برای یک کیف پر، یک زنجیر طلا برای یک دسته گل و یک سگ برای یک زنجیر طلا! همه به چیزهایی که می‌خواستند رسیدند؛ در حالی که من هنوز به دنبال مقداری سیب برای کیکم هستم!»

پیرزن هنوز نیمی از راه را نرفته بود که باغی پر از درخت‌های سیب دید. پیرمردی باغبان آن باغ بود. پیرزن ماجرایش را برای او تعریف کرد. باغبان گفت: «من برای نگهداری از باغم نیاز به سگی دارم. من به تو یک سبد سیب می‌دهم تو هم سگت را به من بده!» پیرزن کمی فکر کرد و قلاده سگ را به باغبان داد و از او یک سبد سیب گرفت و راهی خانه‌اش شد و بالاخره توانست کیک سیبش را درست کند.

وقتی کیک آماده شد، پیرزن با خودش گفت: «حالا فهمیدم که از یک سبد آلو هم می‌توان کیک سیب درست کرد، البته با کمی تلاش و زحمت!»





معمولی در کوچه پسکوچه‌های شهرها و روستاهای آن به بزرگسالی می‌رسند؛ اما هند صاحب یکی از قدیمی‌ترین تمدنهای مشرق زمین و جهان است. اجداد هندیها، اقوام آریایی هستند که از حدود ۴۰۰۰ سال پیش به امید یافتن سرزمین گرم و حاصلخیز از دشتهای سیبری به این ناحیه آمدند. هزاران سال بعد یک کاشف پرتغالی به نام «واسکودوگاما» برای اولین بار هند را شناخت و از آن زمان هند، مستعمره پرتغالی‌ها شد. بعدها فرانسویها و بویژه انگلیسیها به بهانه‌ی دادوستد، این کشور پهناور را به تصرف درآوردند. تا اینکه مردی کوتاه قامت و حقوقدان به نام «مهاتما گاندی» در سال ۱۹۴۷ میلادی (۵۵ سال پیش) هند را از استعمار انگلستان خارج کرد. هندیها در علم و دانش و افکار فلسفی بزرگان بسیاری را به بشریت تقدیم کرده‌اند.

بچه‌های دشت بنگال

اگر می‌توانستید سری به خیابانهای بمبئی یا دهلی نو، پایتخت هند بزنید، سیل جمعیت را که مثل اقیانوسی در حال حرکت و عبور و مرور هستند به چشم می‌دیدید و آن هنگام معنی این جمله را بهتر می‌فهمیدید: «هند دومین کشور پرجمعیت جهان است.» نزدیک به یک میلیارد جمعیت در مساحتی حدود دو برابر خاک ایران، کشوری را درست کرده‌اند که بیشتر شبیه یک قاره است تا یک کشور! طبق آمار در هر دقیقه، ۳۰ کودک در نقاط مختلف این شبه قاره متولد می‌شوند؛ یعنی در سال حدود ۱۴ میلیون کودک!

هر چند هندی‌ها از فقیرترین مردمان جهان هستند و بسیاری از کودکان هندی در آرزوی یک زندگی





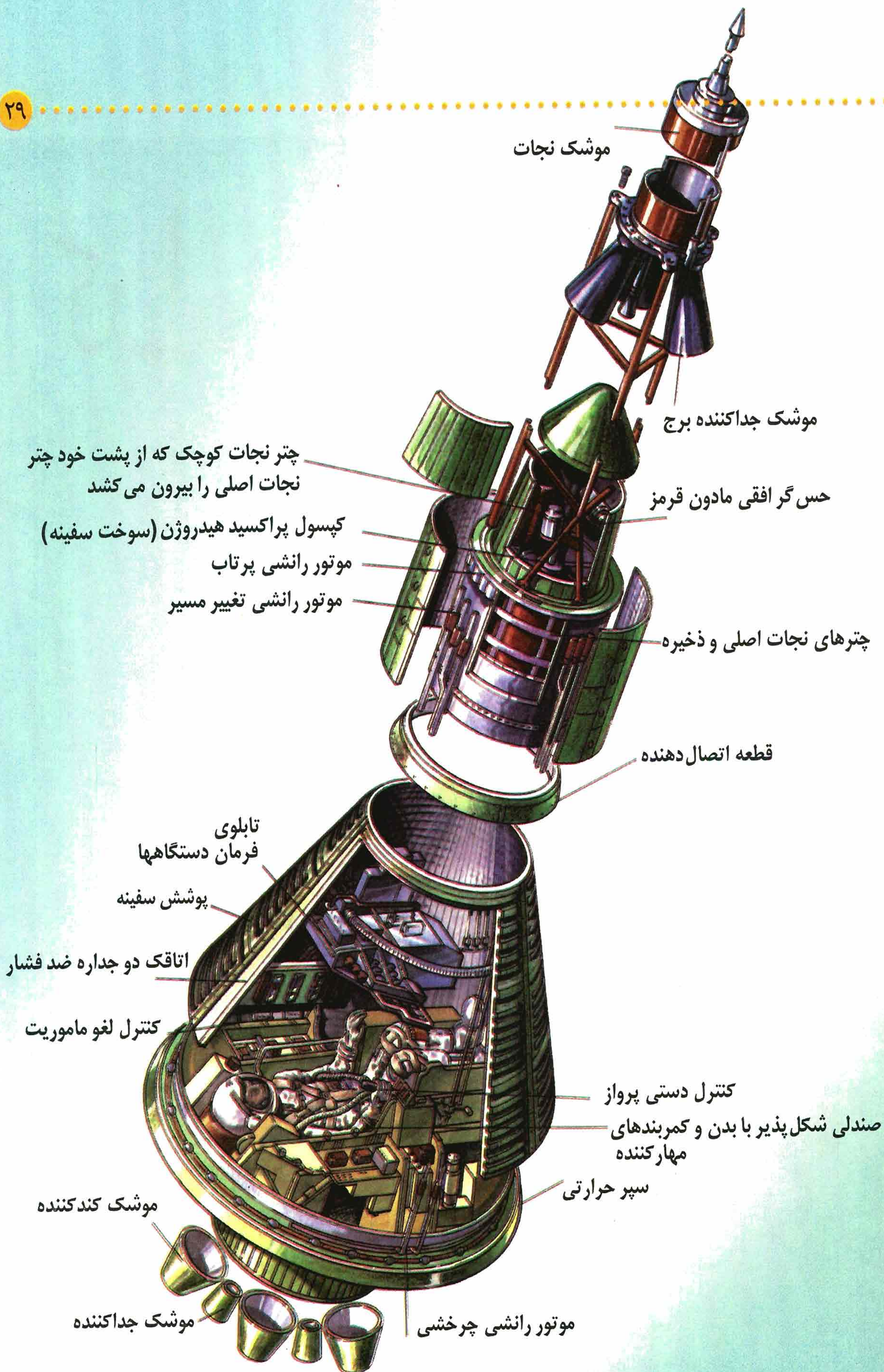
به دنبال یک آرزوی بزرگ

اطمینان داریم که انسان‌های اولیه نیز مانند ما چشم بر آسمان داشته‌اند. آنها با حسرت، ستارگانی را می‌دیدند که به آنها اشاره می‌کردند تا به سویشان بیایند. سفر به فضا آرزوی دور و درازی بود که بالاخره به حقیقت پیوست. آن نقطه‌های نورانی سرانجام بشر را به سوی خود کشیدند. سفینه‌ها و فضاپیماها یکی پس از دیگری کامل شدند و آماده سفر به کهکشانهای بی‌اتنها. در این شماره یکی از اولین فضاپیماها را به شما معرفی می‌کنیم.

مرکوری

یک سفینه فضایی مانند مرکوری باید با سرعت زیادی پرتاب شود. در غیر این صورت، نیروی جاذبه زمین آن را به پایین می‌کشاند. مرکوری در سال ۱۹۶۲ میلادی (۴۰ سال پیش) در نوک یک موشک بزرگ قرار گرفت و به فضا پرتاب شد. هنگامی که موشک توانست مرکوری را در مدار قرار دهد، از آن جدا شد و به زمین افتاد. «جان گلن» فضانوردی بود که با این سفینه توانست ۳ بار زمین را دور بزند و مدت ۴ ساعت و ۵۶ دقیقه در فضا بماند.

برای یک سفینه فضایی اتفاقات زیادی روی می‌دهد. مثلاً یک فضانورد در ارتفاعات بالا احتیاج به فشار هوایی دارد تا ریه‌هایش در آن فشار، درست مثل زمانی که روی زمین قرار دارد، کار کند یا این که حس شناور بودن در فضا، فضانورد را دچار دل‌آشوبی و ناراحتی می‌کند که کنترل آن کار دشواری است. همچنین برگشت سفینه‌ها به زمین، همراه با داغ شدن بسیار زیاد بدنه آن است که اگر عایق‌های حرارتی کار نکنند، دمای زیاد باعث ذوب شدن سفینه می‌شود.





کدام شتر؟

مرد افسار شتر را کشید و به میان جمعیتی رفت که در بازار مکه مشغول خرید و فروش بودند. امیدوار بود که با فروش شتر پولی را که نیاز دارد بدست آورد و خیلی زود به شهر و دیار خود بازگردد. هیچ کس را نمی‌شناخت و فروش شتر در میان مردمی غریب و ناآشنا برایش کار دشواری بود. ابوجهل، رئیس قبیله قریش در بازار بود. او مردی مکار و سودجو بود و از مخالفان سرسخت حضرت پیامبر. ابوجهل وقتی مرد غریبه و شترش را دید، دیگ طمعش به جوش آمد و تصمیم گرفت شتر او را به هر ترتیبی از چنگش دربیاورد. او با حيله و زبان بازی شتر را از مرد گفت و وعده داد که پول را بعداً می‌دهم، اما هر چه مرد اصرار کرد و به سراغش رفت، پولی به او نداد. مرد بیچاره که هم شترش را از دست داده بود و هم پولی بدست نیاورده بود، ناامید و غمگین به دنبال کسی می‌گشت تا از او دادخواهی کند و حقش را از ابوجهل بگیرد؛ اما او نه جایی را می‌شناخت و نه کسی را. در گوشه‌ای نشسته بود. سرش را میان دو دست گرفته بود و به غریبی و بیچارگی‌اش فکر می‌کرد. دو مرد از کفار مکه به او رسیدند و پرسیدند: «چه شده؟» مرد سر بلند کرد. نور آفتاب مستقیم به چشمانش می‌تابید و او نمی‌توانست چهره دو مرد را بخوبی ببیند. یکی از آنها گفت: «تو را نمی‌شناسیم. غریبه‌ای؟ از کجا آمده‌ای؟»

مرد در حالی که با قطعه‌ای چوب روی شنه‌های داغ مکه خط می‌کشید، گفت: «میهمان شما بودم و عجب پذیرایی کردید از این مهمان غریب. شترم را ابوجهل دزدید و هیچ کس نیست که حق مرا از او بگیرد.» دو مرد کافر به هم نگاه کردند. آنها خوب می‌دانستند اگر ابوجهل چیزی را بگیرد غیرممکن است آن را پس بدهد. در همین موقع چشمشان به



حضرت محمد (ص) افتاد که از دور می آمدند. دشمن ابوجهل و حضرت محمد (ص) دشمنی کفر و اسلام بود و این را همه می دانستند. دو مرد خنده ای سرد و زهر آلود کردند و گفتند: «او را می بینی که از دور می آید؟ نامش محمد است و از دوستان نزدیک ابوجهل، پیش او برو و از او یاری بخواه. اگر او به ابوجهل بگوید، مطمئن باش که تو به حقت خواهی رسید.» مرد شادمان شد. از جا برخاست و به سوی حضرت محمد (ص) دوید. دو کافر از دور آنها را نگاه می کردند و می خندیدند. مرد ماجرای از دست دادن شترش را برای حضرت محمد (ص) تعریف کرد و از او خواست تا با ابوجهل صحبت کند و پول شترش را بگیرد.

حضرت محمد (ص) و مرد به طرف خانه ابوجهل به راه افتادند. آن دو مرد کافر هم از پی آنها روان شدند تا ببینند عاقبت کار چه می شود. آنها می دانستند که ابوجهل به دنبال فرصتی است تا به پیامبر بی احترامی کند. پیامبر بر در کوید. دو مرد کافر پشت درختی پنهان شده بودند. اگر ابوجهل پیامبر را پشت در خانه اش می دید... اگر می شنید که او برای دادخواهی آمده و پول شتر را می خواهد... ناگهان در باز شد. ابوجهل با دیدن پیامبر از تعجب و حیرت نمی دانست چه بگوید.

پیامبر فرمود: «پول شتر این مرد را به او بده.» ابوجهل لحظه ای خیره نگاه کرد و بی آن که چیزی بگوید به درون خانه رفت.

دو مرد کافر به یکدیگر نگاه کردند. یکی گفت: «منتظر باش تا یک دعوی حسابی را تماشا کنیم.»

دیگری گفت: «اگر شمشیرش را بیاورد؟! شاید کار بالا بگیرد و کسی کشته شود...»

آنها مشغول گفتگو بودند که ابوجهل بازگشت، با کیسه ای پر از سکه طلا. آن را به مرد داد. مرد فوراً در کیسه را باز کرد و سکه ها را شمرد. حضرت محمد (ص) پرسید: «آیا سکه ها درست است؟»

مرد در حالی که می خندید، گفت: «درست است! درست است!» حضرت محمد (ص) به راه افتاد. مرد با عجله در کیسه را بست و به دنبال او دوید.

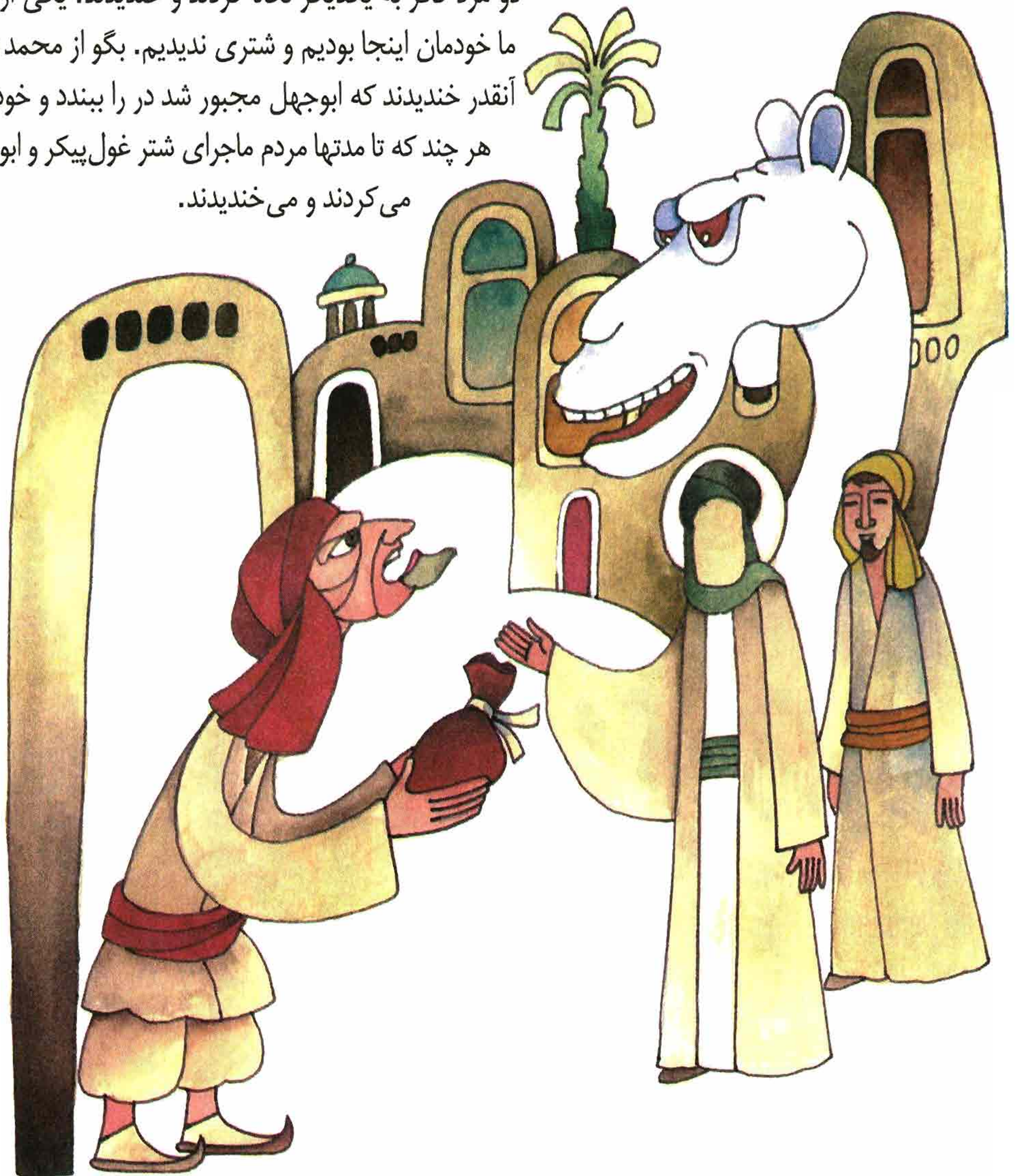
ابوجهل بی معطلی در را بست و به درون خانه رفت. دو مرد کافر که هنوز آنچه را دیده بودند، باور نداشتند، به درون خانه ابوجهل رفتند و در زدند. ابوجهل وحشت زده پرسید: «کیستی؟»



دو مرد گفتند: «تو رئیس قریشی، چرا این قدر ترسیده‌ای؟ در را باز کن، ما هستیم.»

ابوجهل در را باز کرد و با دیدن آنها نفس راحتی کشید و گفت: «خیال کردم آن شتر غول‌پیکر است که به همراه محمد آمده.»

دو مرد با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و پرسیدند: «کدام شتر؟»
 ابوجهل گفت: «قبل از شما محمد به اینجا آمده بود، به همراه مردی که پول شترش را از من می‌خواست. پشت سر محمد شتر غول‌پیکری ایستاده بود با دهانی باز و دندانهای بزرگ. اگر حرفی می‌زدم یا حرکتی می‌کردم به من حمله می‌کرد. برای همین ترسیدم و پول مرد را به او دادم. می‌ترسم آن شتر دوباره برگردد.»
 دو مرد کافر به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. یکی از آنها گفت: «کدام شتر؟ ما خودمان اینجا بودیم و شتری ندیدیم. بگو از محمد ترسیدم...» و خندیدند.
 آنقدر خندیدند که ابوجهل مجبور شد در را ببندد و خود را در خانه زندانی کند. هر چند که تا مدتها مردم ماجرای شتر غول‌پیکر و ابوجهل را برای هم تعریف می‌کردند و می‌خندیدند.



فرستنده:



نشترع

نشانی:

تهران ، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰
موسسه عروج امور مشترکان مجله ی هفتگی دوست





بهای اشتراک : تا پایان سال ۱۳۸۱

هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۱۰۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ی ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶،

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران ، مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید .

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

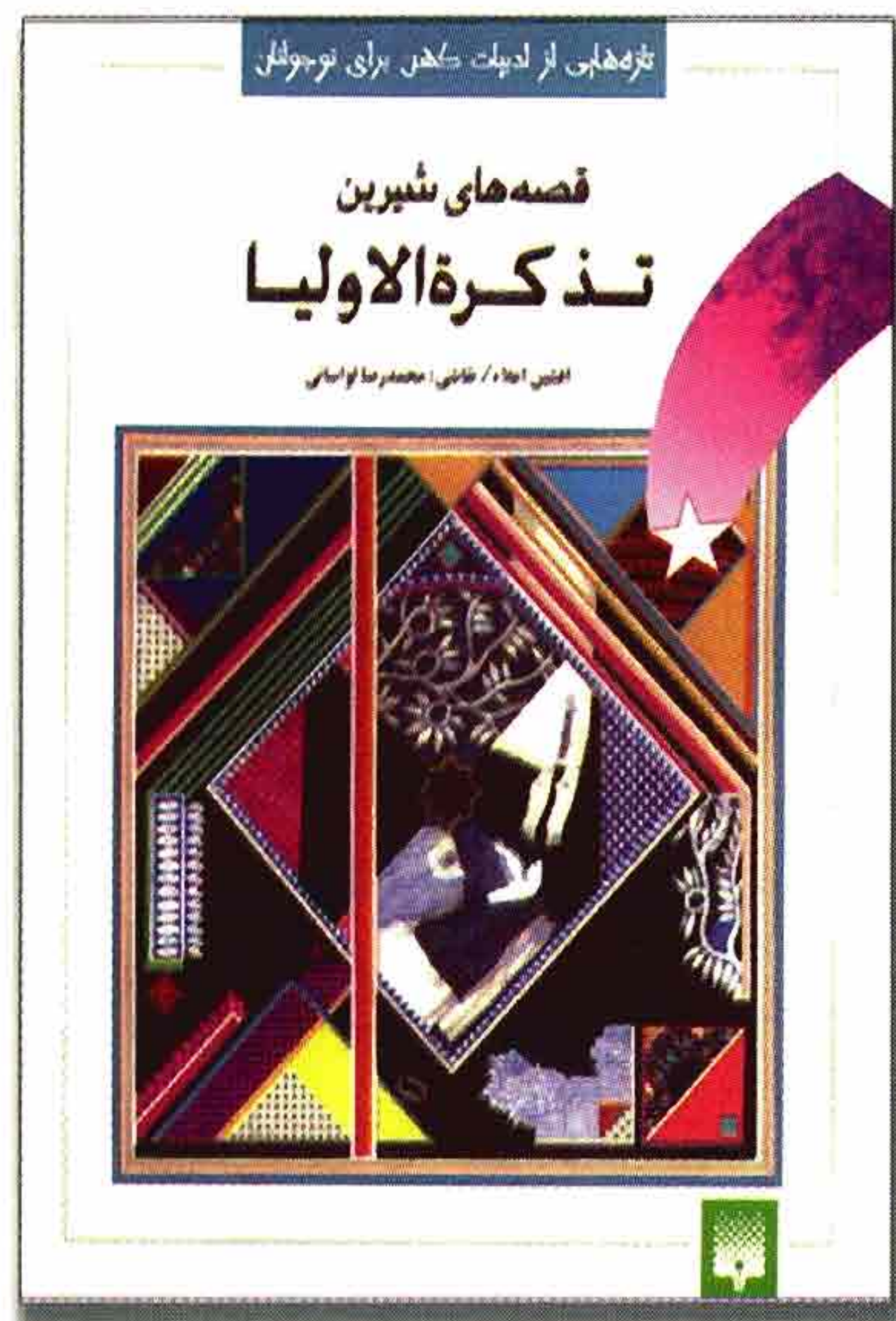
کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



قصه‌های شیرین تذکرة الاولیا

قصه‌های شیرین تذکرة الاولیا، کتابی است که توسط آقای افشین علا به زبانی ساده و روان بازنویسی شده است. این کتاب مجموعه‌ای از سرگذشتهای اندیشه‌ها و سخنان بزرگان و برگزیدگان الهی است.

تذکرة الاولیا تنها کتاب شیخ فریدالدین عطار است که به صورت شعر نوشته نشده؛ هر چند که زیبایی و لطافت شعرهای عطار در سطر سطر آن به چشم می‌خورد.

این کتاب مجموعه‌ای است بسیار زیبا و ارزشمند، که کودکان و نوجوانان را با شرح حال برخی از بزرگان آشنا می‌کند.

در این مجموعه فقط هفت بخش از کتاب تذکرة الاولیا، انتخاب و ساده‌نویسی شده است. این هفت بخش عبارتند از: قندیلی از نور (شرح حال رابعه)، شاخه نرگس در دهان مار (مالک دینار)، نسیم یمن (اویس قرنی) راهزن دلداد (فضیل عیاض)، دامن دامن مروارید (ابراهیم ادهم)، باران عشق (بایزید بسطامی) و جرعه‌ای از جام دوستی (حسن بصری).

این کتاب توسط انتشارات پیدایش چاپ و منتشر شده است.



شرح در صفحه ۹